جمهوریت دموکراتیک افغانستان

کوچک پرنس

وزارت اطلاعات و کلتور

اثر: انتوان دوسنت اکزوپری

PROPERTY
ARIC
Established
1989

ترجمه:
دیپلوم انجنیر غلام سخی غیرت

Antoine de Saint Exupéry

PROPERTY OF
ACKU
7539

انتون دو سنت اکزو پری

پرنس کوچک

ترجمه : دیپلوم انجنیر غلام سخی «غیرت»

به اهتمام : جلال نورانی

PROPERTY OF
ARIC
Established
1989

پیشگفتار

انتوا ن دو سنت اگزو پـری‌نویسنده با درد فرا نسو ی بانوشتن کتا ب« پر نســـس‌کوچك» به او ج شـهـر ت رسید .

او درین اثر خود که بـــه‌زبان ها ی مختلف د نیـــا بر گر دانده شد ه و بـر ای‌کودکان از آن فلم هـــا ی متعد دی سا خته اند، بشریت‌را به کود ك و دنیا ی اوعمیق میسازد ، ضمنا این‌نو یسندهٔ‌آگاه تاکید میکند که انسا ن باید هدفمند باشد ودرکاری‌که انجا م میدهد هـــد ف روشن و زیبا یی را مدنظـرداشته باشد .

او که در جریا ن جنگـــك‌دوم جهانی بلای مهیـــب فاشیز م رابا قیافهٔ نفـــرت‌انگیز آن مشا هده کرده‌است به انسا ن ها هشدار میدهدکه نباید این در خت خطرناك راگذ اشت تا ریشه بداو ندزیرا فاشیز م جز تبا هـــی انسا ن ار مغان دیگر ی‌ندارد. بدون شك مطالعه این اثـــر ارزشمند برا ی کود کـــا ن‌ونو جوانا ن ما مفید و پرثمر بود ه‌احساسا ت نیك انسانی‌را در وجود شا ن تقو یـــت می نماید .

بارق شفیعی
وزیر اطلاعا ت و کلتور

ا نتوان د و سنت ا کز و پری

۱۹۰۰ـ۱۹٤٤

انتوان دو سنت اکزو پری‌در سال «۱۹۰۰» عیسوی د ر شهر لیو ن فرانسه ، چشـم‌به جهان گشود . تحصیلا ت خودرا در لیسه لو یی مقد س‌پاریس به پایا ن رسا نید . سپس به خدمت عسکـر ی‌جلب گردید ،چو ن به تخنیك علاقه فراوا ن داشت رشتـه‌هوایی را انتخا ب کرد وبـه زود ی پیلو ت طیارا ت‌شکاری‌گردید هنگا میکه از خد مت عسکر ی تر خیص یا فـــت‌بحیث پیلو ت در هوا یـــی ملکی استخدا م شد و به کارپرداخت . در تـمام دو را ن تلاشهای تخنیکی سنـــت،اکز وپر ی مطالعه ونویسندگی را فراموش نکرد . در سـا ل۱۹۲۵ داستا ن «کار منـد هوایی » را به نشر رسانیدسه سال بعد رمان او « پسته رسان جنو بی » انتشـــا ریافت . همز مان با کارپیلوتی اکز وپر ی به نو یسند گـی‌ادامه داد . داستا ن و ی‌بنا م «پرواز شبا نه» جایز ه اد بی‌سال۱۹۳۱ را حا صل کرد . درسا ل ۱۹۳۹ کتـــا ب‌دیگر اکزو پر ی « سیار ه »

انسا ن ها »نشر شد .

سنت- اکـــزو پر ی د ردورا ن جنگ دوم جها نـــی کاپیتا ن نیرو ی هوا یی د ربخشس قطعا ت کشف دور بود وی با تسلیم‌طلبی مار شـــا ل‌پاتن سازش نکرد . مبارزا ت خود را با اشغا لگـــــر ا ن‌فاشیستی با سلا ح‌جنگـــک وسلاح قلم ادامه داد .درسا ل۱۹٤۲ گزار ش مستنـــــــد «پیلو ت عسکر ی » را به‌چاپ‌رسا نید . این اثر از طر ف مقا مات‌فا شیستی ممنو ع‌شد

سنت ـ اکز و پر ی‌یـــک‌نویسند ه مبارز ، انســـا ن دوست وو طن پرست بود د رآثار خود نیکی وخو بـــــی را انعکا س‌می‌دهد در عیـــن‌حال نشا ن‌می دهد که برای استقرار عدالت و خو شبختی‌باید مبارز ه‌شود.او همچنا ن به مسایل اخلا قی و مسایل‌عام زندگی توجه دارد. مـــی خوا هد هدف زندگی را درک‌کندوروشن سازد .اوخلا قیت را د رکار و کار را در خد مت‌بمرد م‌می شنا سد . درسا ل های تسلط فا شیست ها برفرانسه سنت ـ اکز وپر ی با وسعت بیشتر ی به وطـن‌خود می اندیشید ، مو ضوعات مسوولیت در برابر میهـــن‌را باقدر ت طرح می کنـــد . ار زشها ی واقعی و ارزش‌های نا پایدار و درو غـــی را افشا می نماید . داستـــا ن‌پرنس کو چک در ارتبا ط با این موضو ع نگار ش مـــی‌یابد .

دراین داستا ن دنیـــــا ی‌واقعی با گشت و گـــــزا ر قهر مان در دنیا ی افسا نوی‌ترسیم می شود . در ایـــــن دنیا ها مرد مانی گو ناگو نزندگی می‌کنند. آنها ماننـــد دو قطره آب با کسا نیکه درروی زمین بسر می بر نـــد

شبا هت دارند . معا مله گرپول پرست که می خوا هـد ستاره ها از او باشد و فقطخو ش دارد شماره کند وباز شماره های خودرا در بانگـك بگذارد ، خالی از هـــرنو ع عاطفه و احسا س است .

فر مان روا ی بی هنر وآدم‌خود خواه و مرد مست تمـا م اینها در فکر خود هستند .تنها چرا غدار فعال و کارکن مورد تو جه پرنس کو چـك‌قرار می گیرد در کار چراغ دار زیبا یی نهفته اســـــت‌پس مفید است .

داستا ن پرنس کو چـك‌در اپریل سا ل۱۹٤۳ نشـر گردید . یکسا ل بعد نویسنده‌آن‌از پر واز تاریخی سی‌و یك جولا ی ۱۹٤٤ به پایگا ه خودباز نگشت و جان خود را در راه وطن قربا ن نمود ایـــن‌داستان را در سر تا ســـر جهان باعلاقمند ی مطا لعه می‌کنند .

این داستا ن به انسان های‌روی زمین هو شیار باش می دهد که متو جه انکشـــا ف‌بد ی و نا درستی باشند . در خت «بااو باب» خیلی خطرناك است . اگر بموقع جوا نه آن‌کنده نشود سیارا ت ر امنفجر می سازد .تخم‌با اوباب همان اندیشه زهر آگیـــــن‌فاشیستی است که اگر بـــه موقع از رشد آن جلو گیر ی‌بعمل نیاید دنیا را به خا ك وخون می کشاند .

برای در ك هد ف‌نویسنده‌این داستا ن را باید مکر را مطالعه کرد . رو شنـــــــی‌وصداقت نو یسند ه ، دربیان احساسا ت عا لی انسا نی‌دراین اثر کو چك بخو بی نشان داده شده است . «غیرت»

اهدا به لیون ورت

ازینکه این کتاب کوچك رابه آدم کلانی اهدا کرده ام امیداواریم اطفال مرا ببخشند.

برای اینکه حق بجانب بودن خود را ثابت کنم میگویم...
این آدم کلان بهترین دوست من است .

علاوه بران، اویك آدم زیرك وهوشیار است تمام چیزهایی راکه در روی زمین است می‌فهمد حتی کتابهای کودکان را.
وبالاخره او در فرانسه زندگی میکند.

حالا در فرانسه سردی وگرسنگی است (این کتاب در زمان جنگ دوم جهانی نوشته شده است) ودوست من به نوازش ومهربانی احتیاج دارد.

اگر تمام اینها مرا حق بجانب نشان نمی دهد پس من کتاب خود را به طفلی اهدا می‌کنم که اینك کلان شده و دوست من است. آخر تمام آدمهای کلان یك وقتی طفل بوده اند اما کمتر کسی ازایشان این را بخاطر دارد .

بدینترتیب گفته خود رااصلاح میکنم:

اهدا به لیون ورت هنگامیکه او طفل بود .

باری هنگامیکه شش ساله‌بودم در کتابی تحت عنوان «داستانهای حقیقی» که را جع‌به زندگی در جنگلات دست نخورده در آن سخن میرفت، تصویر عجیبی دیدم: رسم کتاب مار بسیار کلانی «بووا»را نشان میداد که‌جانور درنده ای را میخورد. تصویرچنین بود :

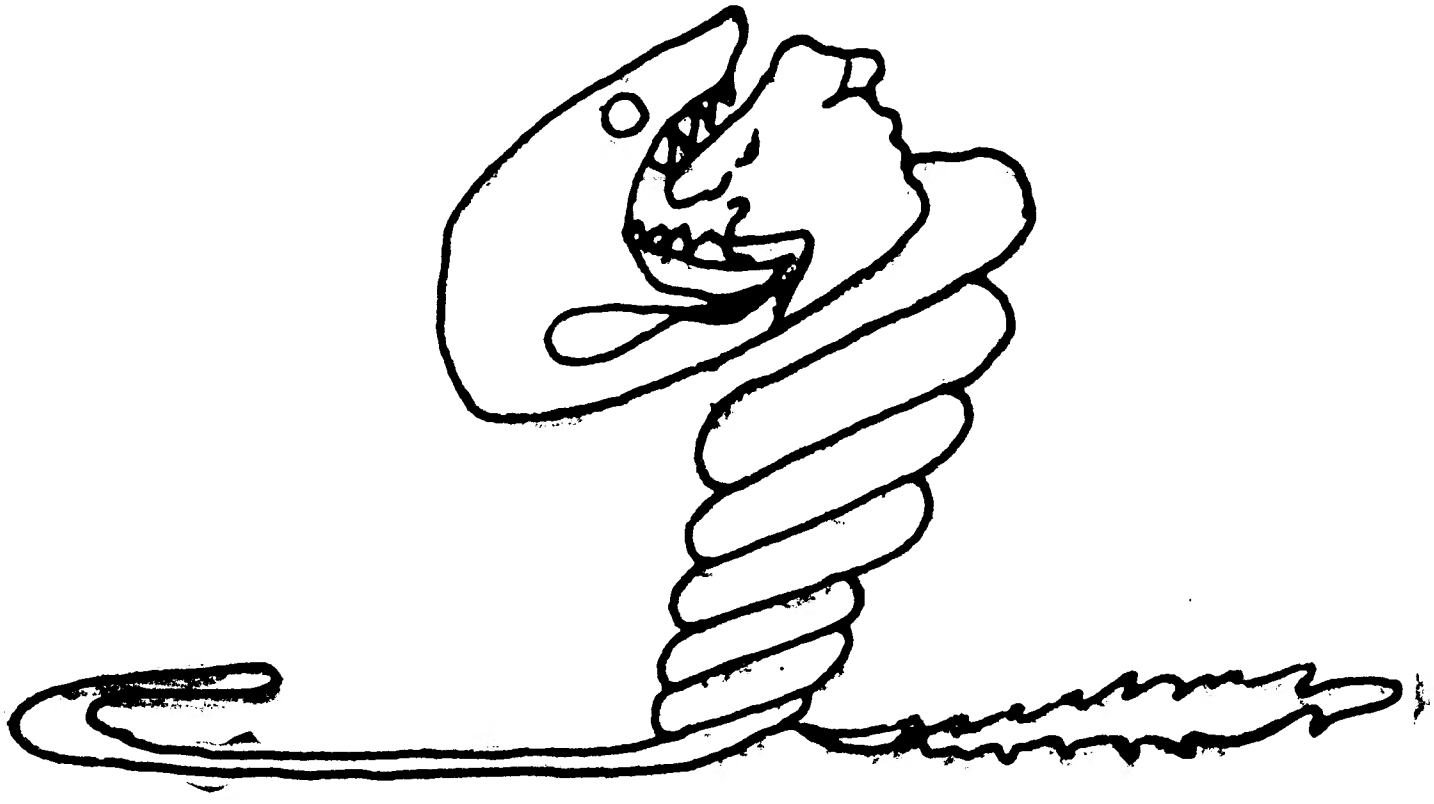

در توضیح این تصویر گفته‌شده بود «بووا» قربانی خودرا نمی جود بلکه آنرا درست‌قورت میکند. چون قربانی‌خود

رابلعید دیگر نمی‌تواند ازجای‌خود تکان بخورد شش‌ماه‌کامل
می‌خوابد تا آنچه خورده است‌هضم شود ».

آنگاه در باره زندگی پرماجرای جنگل بسیار فکر کردم.
اولین رسم خـود را باپنسل های رنگه کشیدم. ایـن رسم نمره (۱) من بود رسمی کـه من کشیدم چنین بود

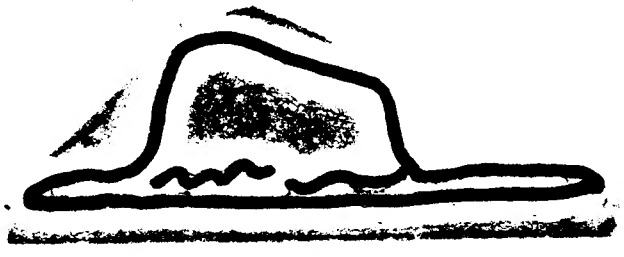

من اثر خودرا به کلانهـانشان دادم واز ایشان پرسیدم آیا از آن نمی ترسند ؟

کلانها سخن مرا رد کردندوگفتند :

ـ آیا کلاه شاپو ترس آوراست؟

واین تصویر قطعاً کـلاه‌شاپو نبود رسم‌ماری رانشان میداد که فیلی را قورت کرده‌بود. سپس من مار را از درون رسم کردم برای اینکـه‌کلانهـا به بینند کـه حقیقتاً مار فیل را خورده است برای‌کلانها همه‌چیز را باید توضیح داد.

رسم نمره (۲) من چنیـن‌بود :

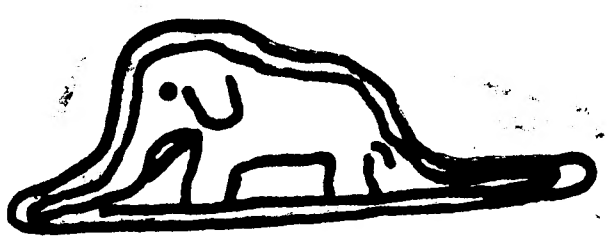

کلانها مرا نصیحت کردند که بعدازین هرگز مار را رسم نکنم نه از درون ونه از بیرون کلانها به من گفتند که باید بیشتر به مضامین جغرافیه ،تاریخ، حساب واملا توجـه داشته باشم. به این سبب‌بودکه من درسن شش سالگی از

عنوان پرآوازه نقاشی منصرف‌شدم. چون در رسم نمره (۱) ونمره (۲) ناکام گردیدم عقیده‌ام را نسبت به خودم از دست دادم .

کلانها هیچوقت هیچ چیزی‌را خود شان درك نمی کنند و برای اطفال بسیا مشکل است‌که همیشه هر چیزی را بـــه ایشان توضیح بدهند .بدینترتیب مجبور شدم رشته دیگری را انتخاب کنم. ومن درســـس‌پرواز (پیلوتی) را خوانـــدم. راستی‌هم جغرافیه‌خیلی‌به‌کارم‌آمد در اولین نگاه از پنجـره طیاره خود می توانستم امریکارا از چین فـرق کنم. تقریباً نصف دنیا را پرواز کردم درطول عمر خود اشخاص جـدی گوناگون را بسیار دیده ام.

مدتی دراز در میان کلانهابسر برده ام آنها را خیلی از نزدیك دیده ام. اعتراف میکنم‌که این امر اندیشه مرا نسبت به ایشان بهتر نساخت.

چون کـدام آدم کلانـی راملاقات میکردم که بنظرم مـی رسید از دیگران عاقلتر است‌فورا رسم نمره (۱) خودرا به او نشان میدادم. این رسم راهمیشه پیش خود داشتم. می خواستم بفهمم این شخص آیاواقعاً چیزی را درك میکند یانه اما تمام‌کلانها پس از تماشای‌رسم من میگفتند «این کـــلاه شاپوه است » دیگر قطعا دلم‌نمیخواست بـا ایشان صحبت کنم نه درباره آسمان نه‌درباره‌ستاره‌هانه درباره زندگی‌نه در باره جنگل ونه در باره مارهاوافعی ها.

به تدریج مطابق درك وفهم‌آنها تغییر کردم. من با آ نها

در باره قطعه بازی وفوتبال، درباره سیاست وسینما صحبت میکردم کلانها از صحبت من لذت می بردند وخیلی خوش وراضی بنظر میرسیدند. هنگامیکه بامن آشنا میشدند عقل سلیم وذهن روشن من آنها را مفتون میساخت.

بدینگونه من تك وتنها زندگی میکردم. کسی نبود که با او درد دل کنم.

باری اتفاق افتاد که هنگام پرواز ماشین طیاره ام نقص پیدا کرد. ومجبور شدم طیاره خود را درصحرا بزمین نشانم.

بامن نه میخانیك بود ونه مسافر تنها ی تنها بودم پس به فکرشدم که نقص ماشین طیاره را خودم پیدا کنم.

اگر چه می فهمیدم که این کار بسیار مشکل است اما بهر صورت باید در رفع آن اقدام میکردم. یا باید ماشین طیاره اصلاح میشد ویا مرگ من درمیان صحرا حتمی بود. ذخیره آب من به مشکل برای یك هفته کفایت میکرد.

قصه کوتاه که شب اول را بالای ریگ صحرا خوابیدم چارطرف به فاصله هزارها میل نه آب بود ونه آبادی.

آدمی که درنتیجه غرق شدن کشتی روی تخته پاره ای قرار گرفته باشد نیز مثل من تنها نمی بود .

تعجب مرا می توانید تصور کنید، هنگام صبح صدای نازك وظریف کسی مرا ازخواب بیدار کرد.

او می گفت :

ـ خواهش میکنم یك بره گك برایم رسم کن !

ـ آه بره گکی برایم رسم کن!

مثل آنکه صدا عقـــه بر مـــن‌فرود آمده باشد از جایـــــم برجستم. چشمهایم را مالیدم‌به مشاهده پرداختم. ومی‌بینم: یك طفلك غیر عادی وجـدی‌مرا می نگرد. اینست بهترین تصویر او کـه مـن پسانتـرتـوانستم رسم کنم. امـــا در تصویری که من کشیده ام اوآنقدر که خوب‌بود معلوم نمی شود. ایـن گناه مـن نیست.هنگامیکه شش سالـه بـــودم کلانها گفته بوند که من نـــه‌می توانم نقاش بشوم ، و من هـم هیچ چیزی یاد نگـرفتـم‌رسم کنم غیر از مارازدرون‌واز بیرون .

خوب باز گـردم بـه اصل‌مطلب باچشمان‌باز به مشاهده این پدیده عجیب پرداختم‌فراموش نکنید که‌من‌هزارهامیل‌از

آبادی وآدمی فاصله داشتم. درعین حال این طفلك نه خسته بنظر میرسید ونـه سرگردان‌چنان نمی‌نمود که او تا سرحد مـرگ تشنه وگرسنه است. از ظاهرش نمی شد گفت که در صحرایی بی انتها گم شده‌است. از هـر گونه خانـه و خانواده دورمانده‌است. بالاخره‌با برای سخن گفتن برمن بـاز گشت ومن پرسیدم :

ـ خوب تواینجا چه میکنی؟

و او بـاز آهسته وبسیارجدی خواهش خود را تکـرار کرد :

ـخواهش میکنم بره‌گکـــی‌برایم رسم کن!

تمام این حادثه چنان عجیب‌ومرموز بود که من نتوانستم خواهش اورا رد کنم.

همسفران جاوید خود قلـــم‌وکاغذ را ازجیب بیرون آوردم اگر چه این امر دربین ایـــن‌صحرای خشك بیهوده مـــی نمود. اما در همین لحظه بیادم‌آمد که من بیشتر جغرا فیـه تاریخ واملا آمو ختـه ام‌خطاب‌به کودك گفتم (تا انـدازه ای با عصبانیت) :

ـمن یاد ندارم رسم کنم!

او جواب داد :

ـفرق نمی کند ، بره گکی‌رسم کن.

چون در زندگی خود گوسفندرسم نکرده بودم یکی از رسم های سابقه خود را یعنی مارا از بیرون برایش کشیدم وفوق‌العاده تعجب‌کردم هنگامی‌رسم مرا پس داد و گفت :

ـ من فیل درون شکم مار را نمی خوا هم ، مار بسیا ر خطرناك وفیل بسیار کـــلان‌است، نه نه من این را نمـی خواهم همه چیز در خانه مـن‌کوچك است من بره‌گکی مـی خواهم.

خواهش میکنم برگکی برایم رسم کن !

ومن رسم کردم :

ـچنین بره‌گکی نمیخواهـم

ایـن بره‌گك بکلـی ضعیف وناتوان است یکی دیگر رسـم کن...

باز یك رسم دیگر کشیدم: دوست تازه ام چون ایـن رسم را دید بافروتنی وآرامش تبسم کرد.

او گفت :

ـخودت که می بینی ایـن‌بره نیست این گوسفند است

او شاخ دارد .. . .

یکی دیگر رسم کردم .

اما او این رسم را هـم قبـول نکرد او اعتراض کنان گفت:

ـ این بره خیلی پیر استمن بره ای می خواهم کـــه زیاد عمر کند.

در این وقت حوصله ام راکاملا از دست دادم، آخر باید ماشین طیاره را ترمیم میکردم‌بدون توجه رسم زیر را خـط

کشك کردم :
آنرا به کودك دادم وگفتم:
ـ این یك صندوقچه استودرون آن بره‌گك تـو نشسته است.!

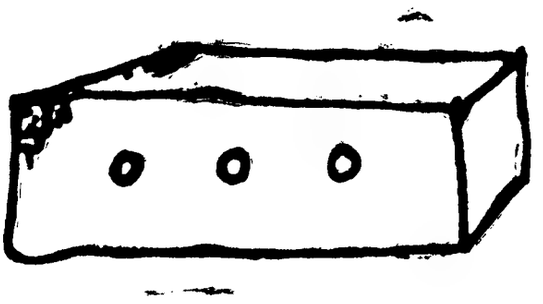

اوه چقـدر در حیرت افتادم هنگامی مشاهده‌کردم که‌قاضی سخت‌گیر من چون گل شگفت وگفت:

ـ حـالا درست شد چنین بره ای کار داشتم چـه فکـرمیکنی او زیاد علف میخورد؟

ـ چه ؟

ـآخـر درخانه مـن هرچیزبسیار کم است. ....

ـبرای بره گك تو کفا یت‌میکند من برای تو بره کوچکی داده ام سرش پایین انداخت‌رسم را بادقت نگاه کرد وگفت

ـ آنقدر هم که تو میگویی‌کوچك نیست نگاه کـن ! او بخواب رفته است. ... .

بدینترتیب باشاهزاده‌کوچك‌آشنا شدم.

من به زودی نه فهمیدم که‌او ازکجا آمده است. شاهزاده کوچك مرا سوال پیچ میکر دوچون من از او چیزی مـی پرسیدم مثل آن بود که نمـی‌شنود. فقط کم کم به تدریـج از لای کلمـات نیـم بنـد واعترا فات‌مبهم اوقضایا بر من روشن شد. هنگامـی چشمش‌به طیاره افتاد (من نمیخواهـم طیاره را رسم کنم برای اینکه‌اگر بخواهم‌باز هم نمیتوانـم آنرا رسم کنم) پر سید :

ـاین چه چیزی است ؟

ومن جواب دادم:

ـ این چیزی نیست ایـــن‌طیاره است طیاره مـن است با آن پرواز میکنم.

با افتخار به او شرح دادم‌طیاره چگونه پرواز میکند.

او چون سخنان مـرا شنیدذوق زد وگفت:

ـ پس تو اینطور از آسمان‌افتادی ؟

با توضیح جواب دادم:

ـبلی

ـ چقدر خنده آور است!

وشاهزاده کوچك خنده کردخنده اش مثل این بود کـه زنگ میزند از خنده اشـــن‌اوقاتم تلخ‌شد آخر من‌میخواهم که سرگذشت‌مرا جدی‌بگیرند.

شاهـزاده کـوچك سپسـن‌علاوه کرد :

ـ معلوم میشود تو هـم ازآسمان فرود آمده ای ،خوب از کدام سیاره ؟

حل معمای پیداشدن مرموزشاهزاده کوچك در اینجاست.

باخود اندیشید م وراستاازوپرسان کردم :

ـ از سیاره دیگر به اینجاافتاده ای ؟

اما شاهزاده کوچك جـواب نداد

هنگامی طیاره‌مرا باکنجکاوی‌تما شا میکرد سرش را بـــه آرامی شور داد .

ـ با این نمیشود از جا ی‌دور پرواز کرد وتااینجا رسید اندیشه ای او را بخـــودمشغول‌ساخت .سپس‌رسم مرااز جیبش بیرون آورد و مشغول‌تماشای این گنج شد.

شما میتوانید تصور کنیـدازین نیم اعتراف درباره دیگر سیارات چقدر حس کنجاویـم‌تحریك شده بود:

ومن کوشش کردم معلومات‌بیشتری به دست آوردیم .

ـ کودك بگو تو از کجـــاپرواز کرده ای ؟ خانه تـــو کجاست بره‌گك‌مرا کجاخواهی‌برد؟

ا وخاموش بود بعد از کمی‌تامل‌ گفت :

ـ خیلی خوب شد کـــه‌تو جعبه‌ای به من دادی بره‌گك شب‌ها دران می خوابد.

ـ البته که می خوابد و اگرتو بچه عاقلی باشی ریسمانی هم به تو مـی دهم کـه او رابسته کنی.

شاهزاده کوچك ابرو درهم‌کشید :

ـ او را بسته کنم بـرای‌چه ؟

ـ اخـر اگر تـو اورا بسته‌نکنی به هرطرف که دلش‌شد میرود وگم میشود.

دربینوقت دوست من بـــازخندان شد :

ـ کجا او می تواند برود ؟

ـ هرطرف بخواهد همینطورمستقیم تا جاییکه چشم کـار کند، شاهزاده کوچك با لحن‌جدی گفت :

ـ اهمیتی ندارد آخر آنجاسر زمین مـن بسیار کوچك است. وبدون اندوه وتاثـــراضافه کرد.

ـ اگر راست بروی باز هم‌دور رفته نمیتوانی .. . . .

بدینتر تیب به‌کشف‌بزرگ‌دیگری هم دست یافتم سیاره وطن او به اندازه یك خانـــه‌است .

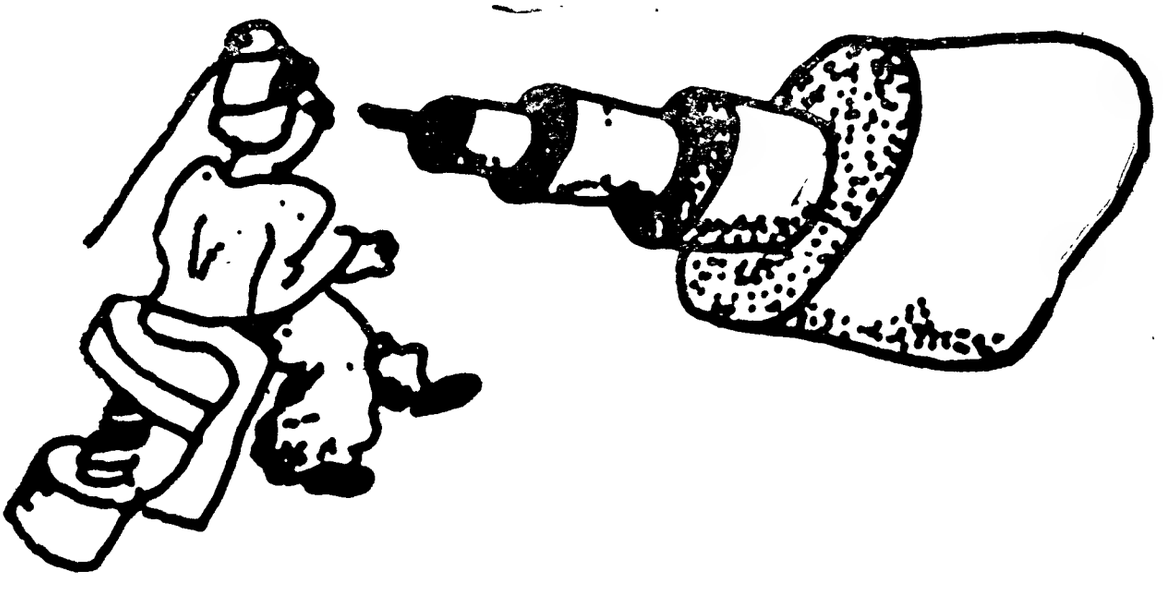

بهر صورت این موضوع مرا بسیار متعجب نساخت مـــی فهمیدم کـــه غیر از سیارات بزرگ مانند زمیـــن .مشتری ، زهره صدها سیاره دیگر هـــم وجود دارند. این سیارات هنوز نام گذاری نشده اند. درمیان آنها چنان سیارات کوچکـــی هم هستند که حتی با تلسکوپ دیده نمی شوند. هنگامـــی ستاره شناس چنین سیاره ای را کشف کند بر آن نام نمی گذارد فقط نمره می زند: مثلاستاره نمره ۳۲۵۱ .

من دلایل اساسی دارم کـــه فکـــر کنم پرنس کـوچك از (سیاره ب ٦١٢) آمده بـــود این سیاره فقط یکبار با تلسکوپ دیده شد. آن را یك دانشمند ستاره شناس ترکی درسـال (۱۹۰۹) کشف کرد.

ستاره شناس ترکی درهمان وقت راجع به کشف خود بـــه کانگره جهانی ستاره شناسان گزارش داد.

امـــا هیچکس سخـــن او را نشنید فقط بخاطـــری کـــه او لباس ترکی پوشیده بود .

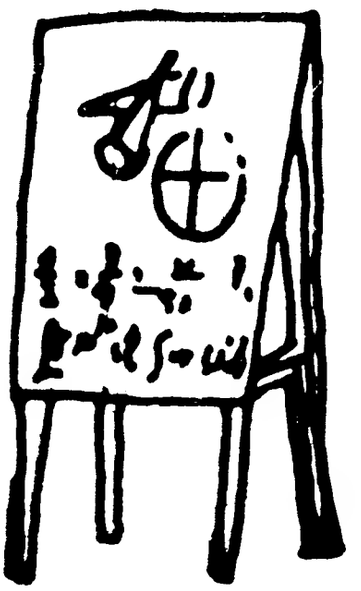

آخ ، این کلان ها چه مرد می‌هستند! خوشبختانه بخاطـــر اعتبار واهمیت سیاره ب ۶۱۲سلطان ترکیه

امر کرد که تمام مردم‌کشورش‌لباس اروپایی بپو شند .اگر کسی از فرمان سر پیچی کندسرش را می برند .

درسال ۱۹۲۰ همان ستاره‌شناس باز هم کشف خود را انتشار داد به کانگره جهانی‌ستاره شناسان حاضر شد و گزارش خودرا مجددا تقدیـم‌کرد در این بار او آخر یـــن مد لباس اروپا را پو شیده‌بودبه‌این سبب نظریه او راقبول کردند .

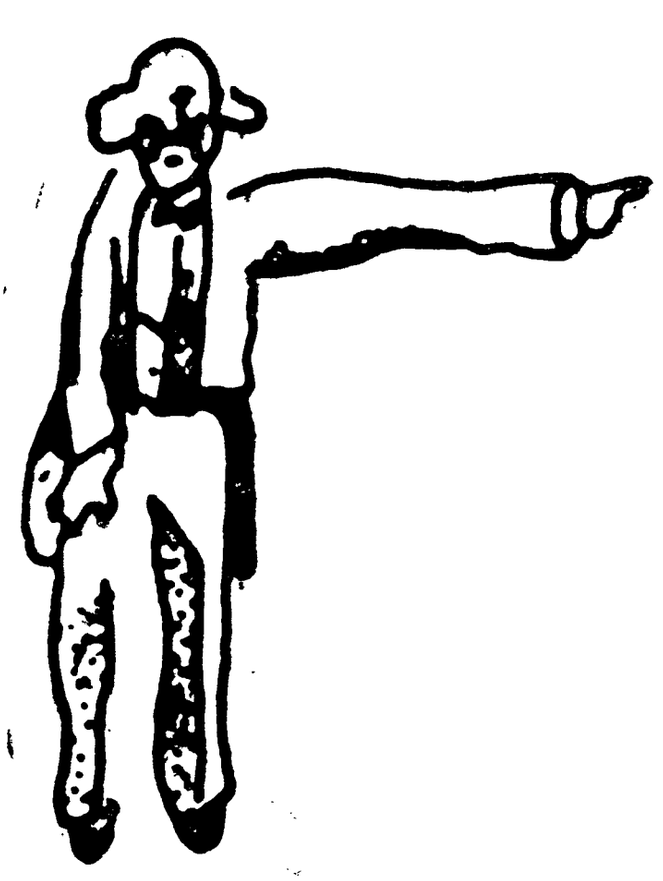

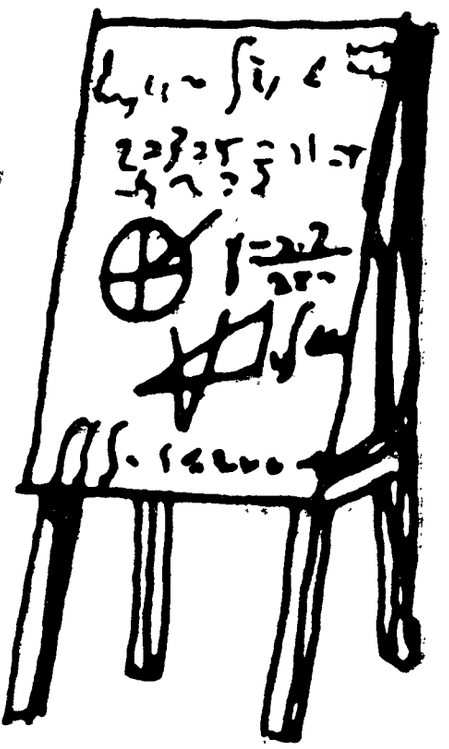

بخاطر کلان ها است که‌من‌معلو مات مربوط به سیاره ب ۶۱۲ را ذکر کردم کلان هـــااعداد و ارقام را بسیاردوست دارند . اگر به آنها بگو یـــی‌دوست جدیدی پیدا کرده ای

هیچوقت مو ضوع عمده‌را نمی‌پرسند هر گز نمی گو یند : «چه صدا یی دارد ؟ به کدام‌بازی ها علاقمند است ؟ آیا دوست دارد به دنبال پروا نه‌هابدود ؟» کلان ها در عوض سوال می کنند « چند سال‌دارد ؟ چند برادر دارد ؟ چند زن دارد ؟ چند ثروت دارد ؟»وچون جواب این سوال ها را بدست آورند خیال می کنندا‌ورا شناخته اند .

هنگا می به‌کلان هابگو ئی‌من خانه ای را دیدم که از خشت گلابی رنگ سا خته‌است ، در پنجره‌هایش گلدان های پرگل جریبن دیده می‌شود ، بالای‌بام آن کفتر ها نشسته اند.» کلان ها قطعا نمیتوانند این خانه‌راپیش‌خود مجسم سازند. اما به مجردیکه‌بگویی : «من‌خانه ای‌دادیدم‌که پنج لك افغانی قیمت دارد !»فوراً خو شحال می شو ند و می گویند « اوه ، چه خانه‌مقبولی!» به همین تر تیب اگر به کلان ها بگویی : «دلیل‌آنکه‌پر نس کوچك واقعا و جود دا شت اینست او طفلکی‌هو شیار ، جذاب و خوش‌خلق بود . او خنده می کرد و او می‌خواست‌بره گکی داشته‌باشد» اگر به کلان ها اینطوربگو یی‌شانه‌هایشانرابالا می‌اندازند ، لبها یشان را به هم‌می فشرندوچنان بر تو نگاه می کنند که گوئی بایك کودك بی شعورسرو کار دارند . اما اگر به کلان ها بگو یی « او از سیاره‌ای فرود آمده است که بنام سیاره ب ٦١٢ یاد می شود »فوراً قبول می کنندو باپرسش های مختلف‌سر ترابه درد نمی‌آورند . آخر کلان ها چنین مردمی هستند !

بر آنها نباید پرخاش‌کرد.اطفال در برابر کلان ها با ید

متواضع وفروتن باشند .

لاکن ماکه می فهمیم زندگی چیست ؟بالای اعداد و ارقا م خنده می کنیم ! من بـــــاعلاقمندی این داستان رامانند یك افسانه سحر انگیز شروع می کردم . من می خواستم آن را این طور شروع کنم :«بودونبود یك پر نس کو چك بود او در سیاره ای زندگی کـــه قدری از خودش کلانتر بود . و او یك دوست کـــمـــبـــودداشت ...»

کسانی که می فهمندزندگی چیست فوراً متوجه می شدند که این امر خیلی به وا قعیت نزدیك است ، کمبود یـــــك دوست !... من به هیچ صورت نمی خواهم کتاب مرا به خاطر سرگرمی و ساعت تیـــــر ی بخوانند یاد آوری این داستان برایم درد آوراست و گفتـــــن آن هنوز سخت تر .شش سال می گذرد از آن روز یکه دوست من بابره گك خود مراترك گفت وی من می خواهم قصه او را بگویم .

قصه او را می گویم برای اینکه اورا فراموش نکنم . درد آور است هنگا می دو ستـــان رافراموش می کنند به هر کس میسر نیست که دوستی داشته باشد ومن می ترسم مثل کـــلان ها شوم . کلان ها به هیـــــچ چیز جزاعداد و ارقام دلچسپی ندارند . به همین منظور یـــك جعبه رنگ و یك تعداد پنسل های رنگه خریدم . درسن وسال مـــــن کار آســـــان و ساده ای نیست که باز بـــــه نقاشی بپردازم .

در تمام عمر خود ، آنهـــــم به سن شش سالگی فقط مار را از بیرون واز درون رســـــم کرده ام .

البته من کوشش می کنـــم در رسم های خود شبا هـــت

را مراعات کنم ، تاجا ئیکـــه امکان دارد .
اما باور نمی کنم از عهـــده اجرای این امر بر آمده بتوانم یك رسم خوب می آید و رسم دیگر یك ذره به اصل شباهت نمیداشته باشد . در مورد قدپرنس کوچك نیز همـــینطور است : دریك رسم بسیار کلان ودر رسم دیگر بسیار خورد . خوب به یادم نمانده است که رنگ لباسش چگونه بود . کوشش می کنم به رنگهـــا ی مختلف باحدس وگمان تصویری تقریبی از اوبدست دهـــــم بالاخره ممکن است در توصیف برخی تفصیلات وجـــزئیا ت اشتباه کنم . لاکن شما بر من ایراد نگیرید . دوست مـــن هیچگاه چیزی را تو ضیـــح نداد . شاید او فکری می کرد منهم مثل او هستم .
اما من متاسفانه نمی توانم از پشت جعبه ایکه رسم شده است بره ککی رابببینم ،ممکن تا اندازه ای بر کلان هاشباهت داشته باشم. شاید پیر شـــده باشم .

هر روز من مطالب تازه ای درباره سیاره اوبدست مـــی آوردم در می یافتم کـــه اوچگونه سیاره اشرا ترك کردو چگونه ا به سیر وسیاحـــت پرداخت .او بسیار اندك ونا منظم در باره این مسایـــل صحبت میکرد وپس از خلا ل سخنان پراگنده اش معلومات مزید بدست آوردم .بد یـــن ترتیب در روز دوم من داستان تراژیك وتاثر آوری را اززبان اوشنیدم .که بایکنوع درخت غول پیکر باشاخه های زیادو ساقه تنومند و قواره مهیـــب ساقه تنومند و قوده مهیـــب بنام باا و باب ارتباط داشت.

این قصه از خاطر بره گك بود که به میان آمد. بنظر می رسید که پرنس کوچك رااز کاری تشو یش فـــــرا گرفته است زیرا او ناگهان پرسید :

ـجواب بده این راســت است که گوسفند بته را می خورد ؟

ـبلی راست است.

ـخیلی خوب . ..

من نفهمیدم چرااین امرآن قدر اهمیت دارد که بره هـا بته‌ها را می خورند .اما پرنس کوچك اضافه کرد :

ـخوب پس معلوم میشود که آن ها بااوباب را نیز می خورند ؟

من به او شرح دادم که بااوباب بته نیست .این یـك درخت بسیار کلان است که اگر یك گله فیل هم جمـــع شوند آنرا خورده نمی توانند.

چون پرنس کوچك لفظ فیل را شنید خندان شد :

ـاگر فیل باشد آنهارا باید قیل کرد یعنی بالای یکد یگر گذاشت ...

بعدا باتامل گفت :

ـدر خت با اوبا ب تاوقتی که هنوز کلان نشده استخیلی کوچك است درست مثل یك بته .

ـ این سخن راست است. اما چرا بره گك تو باید نهالان بااو باب را بخورد ؟

ـ چرا باید نخورد !

چنان ساده وطبیعی جوا بداد گویی یك حقیقت پیش پا افتاده وبدیهی است که بره‌ها باید نهالان بااوبا برابخورند.

برای من یك جنجا لفکری سخت و مشکل بود که علت و معنی این سخن پرنس را درك کنم .

در سیاره پرنس کو چك مانند هر سیاره دیگر گیا هان مضر وهرزه یافت میشود .امااین میرساند که از تخم خواب، گیاهان خوب ومفید واز تخم خراب ،گیاهان خرا ب و مضر بوجود می آید ، ولی تخمه که معلو م نمی شود قابل دید نیست .تخمها آرام درزیر خاك بخاك رفته اند . تاآنکه کدام شان هو س میکند بیدار شود .آنگاه سر از خاك بیرون می آورد .جوانه می‌زند تقدرااست میکند وبطرف نور وگرمی بطرف آفتاب می شتابد .اگر این جوانه گیاهی مفید وسالم است ازین چه بهتر !بگذار کلان شود . گل کند وسایه ومیوه دهد .اما اگر این یك گیاه مضر و بیهوده است همینکه شناخته شدفورا باید از ریشه بیرونش آورد .وزمین وانسان را ازرنج آن خلاص کرد .

درسیاره پرنس کو چك تخم‌های بسیار مضر وخطر نا ك خانه کرده است ..این تخم بااوباب است .. تمام خاك سیاره بااین تخم ها آغشته شده است .اگر بموقع بته بااوباب راتشخیص ندهی آنگاه بسیار مشکل است بتوا نی

ازشر آن خلاص شوی .درخت بااوباب تمام سیاره را تسخیر میکند .ریشه های میهب وخطرناکش دل سیاره را می شکافد وبهر طرف ویرا نی‌بوجود می آورد .واگر سیاره کوچك باشد ودر ختان‌بااوباب‌زیاد آنگاه ستاره را منفجرمی سازد ،آنرا می کفاند وتوته‌های آنرا بهر طرف می‌پراکند.

بعدا پرنس کوچك بمن گفت:

ـیك عادت خیلی خو ب وپخته وجود دارد :همینکه‌صبح وقت از خواب بیدار شدی‌دست وروی خود را شستی سرو وضع خود را مر تب‌نموده فورا به تنظیم سیار ه خود بپرداز. بدون وقفه هرروز با ید جوانه های بااوباب راکند وبه دور انداخت .این‌یك کار دلچسپ نیست اما هیچ مشکلی هم ندارد .

یکبار او به من مشوره دادچنان تابلو یی رسم کنم که اطفال ما خوب آنرا درك‌کنند.آنها بفهمند بااوباب چیست و چه خطراتی دارد .او گفت :

ـاگر یکو قتی دلشان‌بخواهد به‌سیر وجهان گردی بپردازند این تابلو برایشا ن‌بسیار کمك خواهد کرد .
بعضی کار ها را می توا ن‌به‌تعویق انداخت وضرر نکرد.
اما اگر بااو باب را گذاشتی‌کلان شود بدبختی آمدنی است . من سیاره ای رامیشناختم که در آن یك آد م تنبل زندگی میکرد . اوبوقت‌وزمانش سه بته با او باب‌را از ریشه بیرون نکشید وگذاشت رشد کند .

پرنس کوچك تمام جزییات‌رابه من تشریح کرد ومن این سیاره رارسم کردم .قطعا حوصله موعظه ندارم . نمی توانم درس اخلاق بدهم .اما تعداد کسانیکه می فهمند با اوباب تاچه‌حد مضرروخطرناك‌است‌کم است .

لاکن اگر کسی به سیاره‌ای قدم گذارد که بااوباب در آن ریشه دوانیده است بد بختی‌واقعی در انتظارش خواهد بود .به همین سبب است که‌من عادت همیشگی خود رااین بار فراموش میکنم ومیگو یم(بچه ها ودختر ها احتیاط کنید بااوباب خیلی خطر ناك‌است !) من می خواهم‌دوستان

خودرا از خطری که مد تهـا است ایشان راتهدید میکـند آگاه سازم وآنهارا هو شیار باش دهم .آنها متوجه این‌خطر نیستند همچنا نکه درگذ شته‌من نبود م بهمین جهـــت است که من بالای این رسم‌اینقدر زیاد کار کردم وقطعا افسوس نمی خورم .

شایدشما پرسان کنید چرادر این کتاب رسم هایی پـر هیبت مثل این دیگر نیست . جواب بسیار ساده است‌من کوشش خود را کردم امـــا موفق نشدم .لاکن هنگا میکه بااوباب را رسم میکردم این‌اندیشه که بااوبا ب بسیـار خطرناك است مرا یاری کردو فهمیدم که این موضوع بسیار مهم وفوری است .

ای پرنس کوچك !بتد ریج‌وآهسته آهسته من فهمید م که زندگی تو چقدر تنها وغم‌انگیز است .مدتی دراز توفقط یك وسیله سرگر می‌داشتی.من این راصبح روز چـاد م فهمیدم هنگامیکه تو گفتی :

ـمن غروب را زیاد دوست‌دارم .بیا که برویم تما شـا کنیم خور شید چگونه غروب‌میکنه .

ـما باید انتظار بکشیم تاوقت غروب فرا رسد .

ـانتظار چه را بکشیم ؟

ـ انتظار غروب را .

ـ در اول تو تعجب کردی‌ولی بعدا بر خود خندیدی و گفتی :

ـ مدام بنظرم می آید که‌من به خانه خود هستم !

راستی بر همه معلوم‌است هنگامیکه در امریکا وقت چاشت است در فرا نسه‌آفتاب غروب میکند .واگر امکان میداشت که در ظر ف‌یکدقیقه به فرانسه سفر کرد واقعا میشد که از تما شای‌منظره غروب لذت برد .

ابدبختانه تافرانسه بسیار وبسیار دور است . در سیاره
تواین کارخیلی ساده بود ،کفایت میکرد چوکی خود را

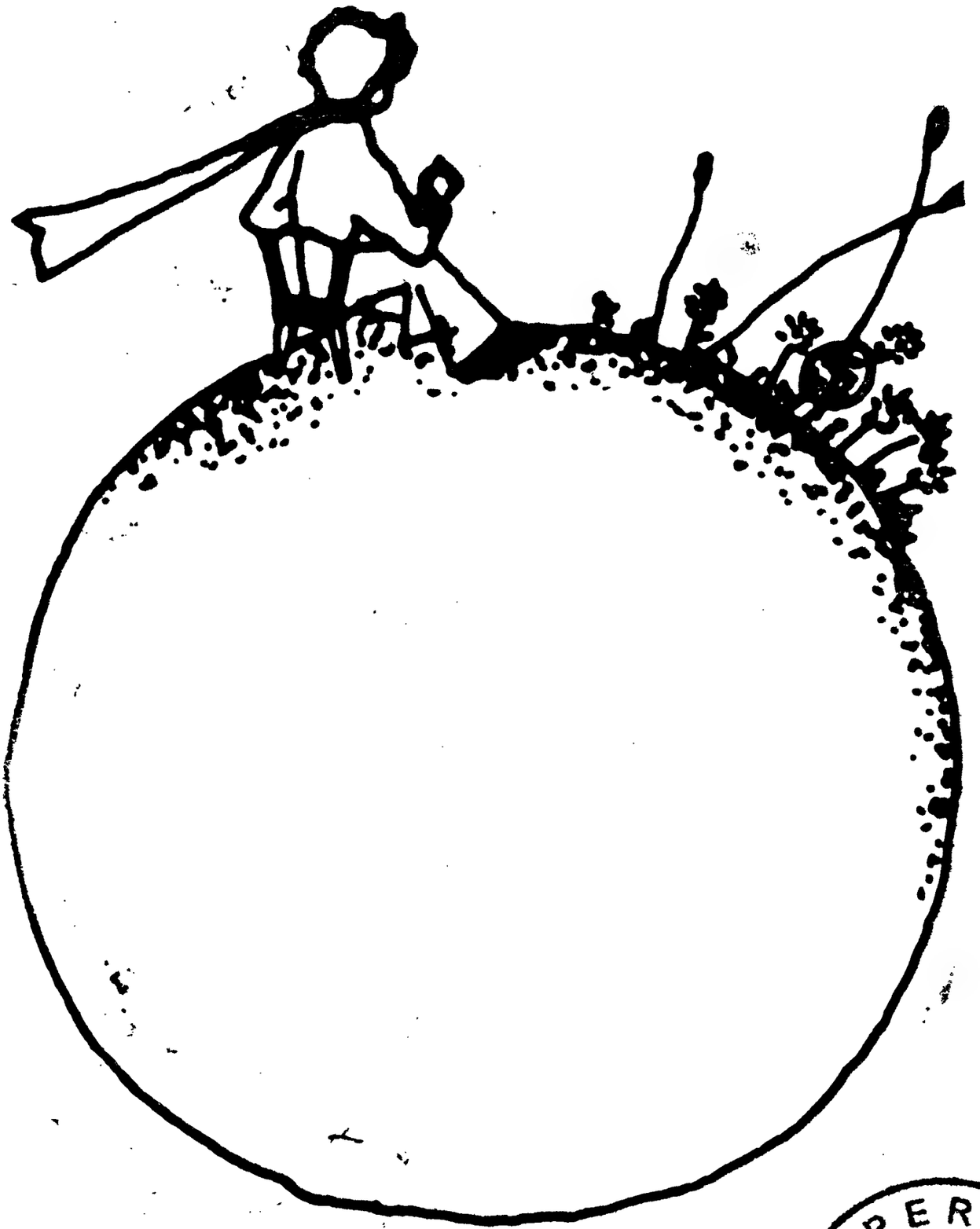

PROPERTY OF ACKU 7532

چند قدمی اینطرف یا آنطرف ببری تا از تماشای غروب بهره مند شوی .فقط یك خواستن کفایت میکرد ...

ـ یك دفعه در ظرف یکرو زمن ٤٣ بار غروب راتما شا کردم!

چنین گفتی و بعد از لحظه‌ای تامل اضافه کردی :

ـ می فهمی ... هنگامی غم‌واندوه بر آدمی هجوم میاورد تماشای غروب خیلی خوب‌است....

ـ خوب پس آنرو ز یکه‌تو ٤٣ بار غرب‌را تماشاکردی خیلی اندو هگین بودی ؟

اما پرنس کو چك جواب‌نداد .

درروز پنجم بازهم از برکت‌بره گك براسرار پرنس‌کوچك دست یافتم . او ناگهان‌بدون‌مقدمه مثل آنکه بعداز اندیشه وتفکر زیاد به‌این نتیجه‌رسیده‌باشد پرسید :

ـ اگر بره گك بته هارامیخورد آیاگلهارا هم میخورد؟

ـ بره‌گك هر چیز یکه پیش‌آید میخورد .

ـ حتی گلهایی راکه خارداشته باشد میخورد ؟

ـ بلی گلهایی را که خاردا شته باشد میخورد.

ـ پس درینصورت خاربرای چیست ؟

این را نمی فهمیدم‌من بسیارمصروف بود م .یکی‌ازپیچ‌های ماشین طیاره بسیا ر سخت‌شده بود ومن باید آنرا باز میکردم طبیعت‌من خراب‌بود.اوضاع بسیار مشکل شده‌بود آب تقریبا خلاص میشد .

می ترسیدم که بر زمین نشستن اجباری من عاقبت بدی پیدا کند .

ـ خار برای چیست ؟

چون پرنس کوچك سوالی میداد تا جواب نمی‌شنید دست بردار نبود ، پیچ لعنتی ماشین طیاره مرا بکلی بی حوصله ساخته بود ومن بی تو جه جواب دادم :

ـ خار هیچ فایده ای ندارد ، گلها از روی قهر وغضب آن هارا بیرون میدهند .

ـ خوب اینطور !

او خاموش شد . پسان تقریبا باعصبا نیت گفت :

ـ من به سخن تو باور ندارم ! گلها ضعیفند . آنها ساده و پاکدلند . وآنها می خوا هند خود را شجاع نشان دهند . آنها فکر میکنند که اگر خار داشته باشند ازیشان می ترسند .. من جواب ندادم .

دراین لحظه با خود می اندیشیدم : اگر پیچ همین حالا باز نشود باچکش چنان به‌فر قش میکوبم که پار چه پارچه شود . پرنس کو چك بازرشته افکار م را قطع کرد :

ـ وتو فکر میکنی که گلها ..

ـ نه آخر اینطور .. ! من هیچ فکر نمی کنم ! اولین چیز یکه در اندیشه ام گذشت بی‌مقدمه به تو گفتم ، تومی بینی که من یك کا ر جدی دارم .

باتعجب برمن نگر یست .

ـ کار جدی ؟!

او هنوز مرا تماشا میکرد. آلوده باروغن ماشین و چکشی بدست ،من بالای یك شیی نامفهوم و ناقص خم شده بودم.
او گفت:
ـتو مثل آدم های کـلا نصحبت میکنی !
من خجالت کشیدم واو بی‌رحمانه علاوه کرد:
ـتو همه چیز را در هم می‌زنی وهیچ چیزی نمی فهمی!
بلی عصبانیت او شو خـــی نبود .او سرش را تکان داد وشمال موهای‌طلا ئی اشرادرهم ریخت .
ـمن یك سیاره ای را می‌شناسم که در آن یك آقا ئی که چهره سرخ دارد زندگی‌می کند .در تمام طول عمر خود اوحتی یکبار گل رابو نکرده‌است . یکبار ستاره هـا را تماشا نکرده است .هیچگـاه کسی را دوست نداشته است. وهیچوقت هیچکاری انجـا م نداده است .
او فقط مصرو فـیك چیزاست :اعداد وارقام را مـــی شمارد وهی از صبح تا شام‌تکرار میکند :من آدم جد ی هستم من آدم جدی هستم کاملا مثل تو .
واز غرور وتکبر صا فـو ساده باد میکند .ولی در حقیقت اوانسان نیست .ا ومثل سمارق است .
ـ چه ؟
ـ سمارق !
از عصبانیت زیاد رنگ درچهره پرنس کوچك نماند .
ـ ملیون ها سال گل خـارمی آورد وملیونها سال بـره گك ها گلها را می خوردند.

بایترتیب آیا این یك امـرجدی نیست که به فهمیم چرا گلها با تمام نیروی خودتلاش‌میکنند خـار بار آورنـد در صورتیکه در خار هیچ‌خاصیتی‌وجـود نداشته بـاشد؟ آیا این جدی نیست که‌گلهاوبره گکها دائـم با هـم در مبارزه اند. آیا این امر جـدی‌ومهم نیست نسبت به محاـ سبات آن آقای‌چاق سرخرنگ واگر من در تمام دنیا فقط یك گل را می شناسم گلی که‌در سیاره من می روید یك‌گل قشنگ زیبا که نظیـر آن درهیچ گوشه دنیا پیدا نمی‌شود ویکروز صبـح بره‌گـك آن رابخورد وحتی فکر نکند چـه حادثـه ای را بـوجـود آورده‌است؟ آیا تمام اینها بنظر تو مهم نیست ؟

او کاملا سرخ شده بود ،سپس ادامه داد:

ـ اگر گل را دوست‌داری‌یگانه گل را، گلی که درمیان ملیونها سیاره مثل ومانـنـدندارد، همین کفایت میکند : به آسمان تماشا میکنی وخودرا خوشبخت می یابی با خود میگویی :«در کدام جایی گل‌من زندگی میکند وشگوفـان است ...»

اما اگر بره‌گك آنرا بخوردمثل آنست که یکبار تمـام ستاره ها تاریك شوند! ایـن‌امر بنظر تو مهم نیست ؟

او دیگر نمیتوانست‌صحبت‌کند .

او ناگهان هق هق به گریه‌افتاد.

هوا تاریك شد ومن از کاردست کشیدم ومن همه چیـز

را فراموش کردم هم پیـــچ لعنتی ، هم تشنگی و مرگ را د ر با لا ی سیـــــا ر ه ،بالای سیاره من بنام زمین ،

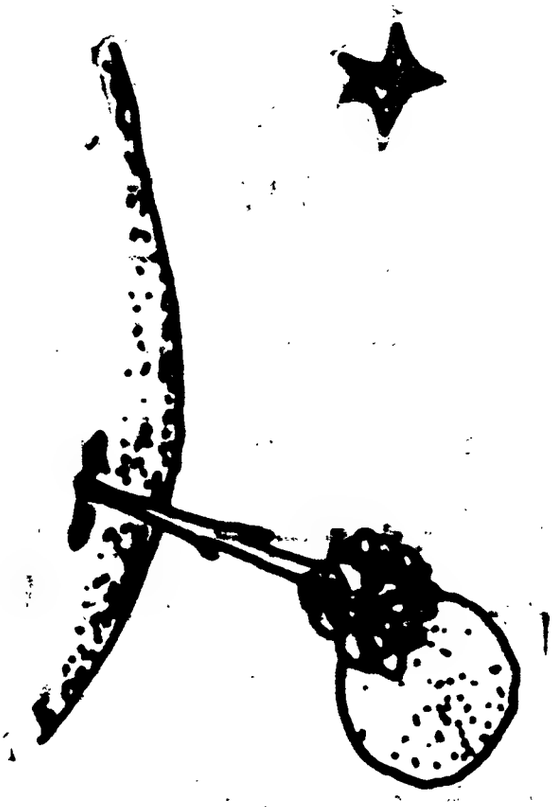

پرنس کوچك اشك می ریخت وباید او را دلداری داد.

من از دستش گرفتم وبـه نوازش وی پرداختم. من بـــه او گفتم: «گلی‌را که تودوست داری کاملا از خطر محفـو ظ است... من برای بره گك تو پوز بند وسم میکنم .

برای گل تو زره پوش می کشم .. ومن ... نمی فهمیدم دیگر چه باید بگویم.

چطور صدای خود را بـه‌گوش او برسانم چگونه بـــه حرکت روح او که از پیش‌من‌می لغزید دست یابم؟ آخـــر کشو راشك ،سر زمین‌اسرارآمیز ونامعلومی است ....

بسیار زود من معلو ما ت‌بیشتر راجع به این‌گل حاصل کردم. درسیاره پرنس کوچك‌گلهای ساده وناچیز مـــی روئیدند: گلبرگ های شـان‌کم بود وخیلی جای کم مـــی گرفتند وهیچکس را ناراحت‌نمیکردند. صبـح در بین‌علف ها می شگفتند وشام پژ مرده‌می شدند.

اما این گل از تخمیکـــه‌معلوم نبود از کجا پیدا شده است، جوانه‌زد وپرنس‌کوچك بدقت به مواظبت این جوانـه

نازك که بـه دیگران شباهت‌نداشت پرداخت نکند که این یکنوع دیگر درخت با او باب‌باشد؟

اما البته بزودی از روئیدن به بالا متوقف شد وغنچـــه آورد.

پرنس کـوچك هیچـوقت چنین غنچه کلانی ندیده بود وانتظار میکشید که شاهـــد معجزه ای خواهد بود، جهـان نامرئی در اتاقك سبز خـــود هنوز کلان می شد وهنوز بر زیبایی خود می افزود. غنچـه با مواظبت کامل رنگ مـــی گرفت به تدریج گلبرگ های خود را بیرون میداد غنچه نمی خواست مثل کدام بته یـــی‌بیهوده یکبار تمام زیبایـی و رنگ وهنر خود را بیرون‌دهدغنچه می خواست با تمـــام درخشش زیبایی خود ظاهـــرشود . آری این یك موضو ع سخت با نزاکت‌بود !آماد گی‌مرموز روزها ادامـه داشت .

بالاخره یکروز صبح که تاز ه‌خورشید بلند شده بود تمـام گلبرگ ها شگوفان شد.

گل زیبا و خوشگل که‌بااین‌دقت وزحمت زیاد برای ایـن لحظه خودرا آماده کرده بـوددر حالیکه میگفت:

ـ اوه به‌زحمت بیدار شدم. خواهشش میکنم مرا ببخشید من هنوز سروصورتم را مرتب‌نکرده ام.

پرنس کوچك نتوانست ازستایش گل خود داری کند :

ـ اوه، چقدر شما زیبائید!

ـ بلی، راست میگوئیـد ،جواب آهسته گل چنین بود، فراموش نکنید که من یکجا باخورشید تولد شدم.

پرنس کوچك البته حدس‌زد که مهمان حیرت انگیز از کمبود فـروتنـی در زحمت‌نیست در عوض چنان زیبا بود که نفس را در سینه بند می‌کرد!

وگل بزودی متذکر شد:

ـ بنظر میرسد کـه وقت‌صبحانه فـرا رسیده است . مهربان‌باشید غم‌مرا بخورید..

پرنس کوچك‌خجالت کشیدفوراً آب پاش را گرفت وگل را آب داد ...

پسان معلوم شد که گـل زیبا مغرور وزود رنج است و پرنس کوچك با او کاملاخسته شد. گل چار خار داشت ویك بار به پرنس کوچك گفت:

ـ بگذار پلنگ بیاید من از چنگالهایش هراسی ندارم!

پرنس کوچك سخن او را رد کرد وگفت:

ـ در سیاره من پلنگ پیدا نمی شود .علاوه بر آن پلنگ علف نمی خورد .

گل آهسته خاطر نشان ساخت :

ـ من علف نیستم !

ـ مرا عفو کنید ...

ـ بهر صورت ،من از پلنگ نمی ترسم.اما من سخت از وزیدن باد وحشت دارم .شما پرده ندارید که مرا از باد محافظت کنید ؟

پرنس کوچك پیش خود فکر کرد «گیاه واز باد می ترسد .این عجیب است ،این گل چقدر طبیعت نازك دارد و جنجالی است »

ـ چون شام فرا رسد بالای من سرپوش بگذارید ، درسر زمین شما هوا سرد است .سیاره ناراحتی است ! از جائیکه من آمدم ...

گل سخن خود را تا آخر ادامه نداد .آخر او هنگا می به این سرزمین رسید که هنوز تخم بسیار کوچکی بود . گل دربارهٔ دنیای دیگر نمی توانست کدام تصوری داشته باشد . دروغ گفتن احمقانه است ،هنگامی که به سادگی وآسانی بتوانند ترا افشا کنند !

گل زیبا کمی خجالت کشید ،پسان یکی دوبار سر فه

انداخت ،برای اینکه پرنس کوچك احساس کند که پیش او گناهکار است !

ـخوب پرده کجا است ؟

ـمن می خواستم بـــرای آوردن پرده بروم امانتوانستم چون می خواستم تا آخـر صحبت شما را بشنوم !

آنگاه گل سرفه های محکم تری کرد :بگذار وجدان پرنس کوچك را شرمنده سازد !

اگرچه پرنس کوچك گل زیبا را دوست داشت وخوش بود که از آن مواظبت کند وخدمتش نماید اما بز و دی‌در دل اوشك وتردیدی پیدا شد کلمات میان تهی را به دل گرفت وخود را نهایت بدبخت احساس کرد .

یکبار با اعتقاد به من گفت:

ـ بیهوده بود که من به سخنان گل گوش دادم .

هیچوقت نباید آنچه را گلها می گویند شنید .باید فقط آنها را تماشا وعطر شان را پو کرد. گل من با عطر دل انگیزش تمام سیاره مرا پر کرده بود ولی نمی توا نستم ازین موهبت دلخو ش باشم.این گفتگو ها در باره پلنگ وچنگال ها یش که باید مراخوش میساخت بر عکس مرا عصبانی نمود ...

ونیز پرنس کوچك اعتراف کرد :

ـآنوقت من هیچ چیز ی نمی فهمیدم !باید نه به گفتار قضاوت میکرد م بلکه عمقشرامیدیدم .

گل زیبا عطر خود را به من میداد وزندگی مرا نشاطانگیز ساخته بود .من نباید فرارمی کردم .در زیر این زیر کی های ساده لوحانه وشوخی های متکبرانه ظرافت و نزا کت نهفته بود .گلها سخت نا پایدار اند !من هنوز بسیار جوان بودم ،من هنوز نمی توانستم دوست داشته باشم.

طوریکه من فهمیدم شاهزاده کوچك تصمیم گرفت با پرندگان مها جر به سیروسیاحت بپردازد در آخر ین صبح اوبا کوشش و دقت بیشتر از معمو ل سیاره خود راتنظیم وترتیب نمود . او باموا ظبت آتشفشان ها را پاك کرد. در سیاره پرنس کو چك دو آتشفشان فعال وجو د داشت .در بالای این آتشفشان ها بسیار به راحتی میشد غذای صبح راگرم کرد .

علاوه بر آن در سیاره پرنس کوچك یك آتشفشان غیر فعال نیز بود .اما اوفکر کرد نکند کدام واقعه ای اتفاق

بیفتد !به‌این جهت پر نس‌کوچك آتشفشان غیر فعال را نیز پاك کرد .هنگامی که‌آتش‌فشان هارا خوب پاك کنی ، آتش آنها آرام ومنظم زبا نه‌میکشد .آتشفشا نی آتش ـ فشان درست مثل اینست که‌در دود کشی جاویدان دوده آتش گرفته باشد.البته مامردم‌روی‌زمین‌کم‌هستیم ونمیتوانیم آتش فشان های خود را پاك‌کنیم وبه همین دلیل آتش ـ فشان ها مصیبت های زیادی‌بار می آورند .

سپس پرنس کو چك بـااندوه آخرین جوانه های بـا اوباب را از ریشه بیرو ن‌کشید .او فکر میکرد کـــه میچگاه مراجعت نخواهدکرد.اما در این صبح کار عا دی خوشی ونشاط فراوان آورد .وهنگامی که برای آخر ین‌بار گل زیبا ومعطر را آب دادوسرپوش بر آن گذاشت دلش از اندوه فشرده شد ونزدیك‌بود اشك بریزد . او گفت :

ـبا شما وداع میکنم ... الوداع ...

گل زیبا وقشنگ جـواب نداد .

پرنس کوچك تکرار کرد:

ـالوداع، باشما وداع مـــی کنم .

گل زیبا سرفه اندا خت اما این‌سرفه سرما خورد گی‌نبود وگفت:

ـمن ساده واحمق بودم ـ مرابببخش .وکوشش کـــن

خوشبخت باشی .

گل حتی یك كلمه هم‌شكوه‌وشكایت بر زبان نراند . پرنس كوچك در حیر ت‌افتاد.ودر حالیكه سرپوش‌شیشه‌ای د ردستش بود باتعجب وسراسیمگی جابجا میخكو ب‌شد. این نزاكت و ظرافت آرام ازكجا است .ناگهان پر نس كوچك شنید :

ـآری ،من ترا دوست دارم‌گناه من اینست كه تو این‌را نمی فهمیدی .خوب ،این‌مهم نیست .اما تو همینقدر ساده دل بودی مثل من . كوششس‌كن خوشبخت باشی ...

سر پوش رابه كناری‌بگذارمن دیگر به آن ضـــرو ر ت ندارم .

ـاما باد ...

ـآنقدر هم سر ما خـــور نیستم ،شمال شبانه به‌من منفعت میرساند ،آخر مـــن‌گل‌هستم !

لاكن حیوانات وحشرات .

ـاگر گل می خواهد بـــاپروانه آشنا شود باید رنـج یكی دوتا خزنده را هم تحمل‌كند .

پروانه ها زیبا وخوشگلنداگر پروانه ها نباشندچه‌كسی ازمن احوال خواهد گرفت ؟تودرجائی دور خواهی بود .واز حیوانات‌كلان‌من‌نمی ترسم .من هم چنگال دارم .

وگل زیبا باساده دلی‌خودچارخار خود را نشان داد . بعد علاوه كرد :

ـمنتظر چه هستی ،انتظارسخت وتحمل ناپذیر است ، تصمیم گرفته ای بروی ، برو!گل زیبا نمی خواست‌كه‌پرنس

کوچك شاهد اشك های آ ن باشد .این یك گل بسیـــا ر مغرور بود .

نزدیکترین سیارا ت بسیاره پرنس کوچك سیارات ۳۲۵، ۳۲۶ ، ۳۲۷ ، ۳۲۸، ۳۲۹و۳۳۰ بود به همین جهت پرنس کوچك تصمیم گرفت در آغاز از ین سیارات دیدن کند : آخر هر کس باید برای خودمصروفیتی پیدا کند وچیز هائی بیاموزد.

در سیاره اول یك فرمانروا زندگی میکرد .مو های زنگوله دار روی شانه ها یش ریخته بود سر شانه‌ای های مجلل و نشان های در خشان زینتش میداد .او بالای تخت ســاده اما باشکوه دربار می کرد : فرمانروا چون پر نس کوچك را دید، کف به هم مالید وذوق زد:

ـ اینهم رعیت من !

پرنس کوچك با خود فکر کرد «چطور او مرا شنا خت درحالیکه بار اول است که مرا می بیند !»

او نمی فهمید که فرمانروایان بسیار ساده وعادی به جهان می بینند :برای آنها تمام مردم رعیتند !

فرمانروا با غرور زیاد که بالای کدام کسی فرمانروائی میکند گفت:

ـ نزدیك بیامی خواهم ترا تماشا کنم .

پرنس کوچك چار طر ف خودرا نظر انداخت تاجائی برای نشستن پیدا کند ،لاکن دامن چین دار مجلل فرمانروا تمام سیاره را پوشانده بود.

چاره نبود جز آنکه ایستاده باشد ،پرنس کوچك ما نـده شده بود ..

ناگهان پرنس کوچك فاژه کشید:
فرمانروا گفت:
ـ تشریفات اجازه نمی‌دهد درحضور من فاژه بکشی .من برای تو فاژه کشیدن راممنوع میکنم .
پرنس کوچك باسرآسیمگی جواب داد :
ـفاژه من قصدی و عمدی نبود .مدتی دراز راه پیموده‌ام وقطعا خواب نشده ام ،بیدارخوابی مرا تکلیف میدهد .
آنگاه فرمانروا گفت :
ـدر این صورت اجازه می‌دهم فاژه بکشی .سال ها ی متمادی من ندیده ام که فاژه بکشند. فاژه کشیدن برای‌من حتی سرگرم کننده است .
خوب حالا فاژه بکش !
فرمان من چنین است .
پرنس کوچك ملتمسا نه درحالیکه رنگش سرخ شده بود گفت:
ـاما من مشوش هستم ...دیگر نمی توانم فاژه بکشم ..
ـخوب ،هوم ... در این صورت من به تو فرمان می دهم فاژه بکشی یا فاژه ...
فرمانرا سر درگم شد وحتی تااندازه عصبا نی گردید.
آخر برای فرمانروا یا نمهم ترین چیز آنستکه بدون گفت وشنید فرمان شا ن اطاعت شود . عدم اطاعت را اوتحمل نمی کرد . اما اویك فرمانروای بسیار مهربان بود وبه این سبب فرمان ها ی عاقلانه صادر میکرد .

فرمانروا باخود اندیشید:

«اگرمن به جنرال خود امرکنم پرنده دریایی شود و او نتواند امر مرا تعمیل کندگناه ونیست گناه من است».

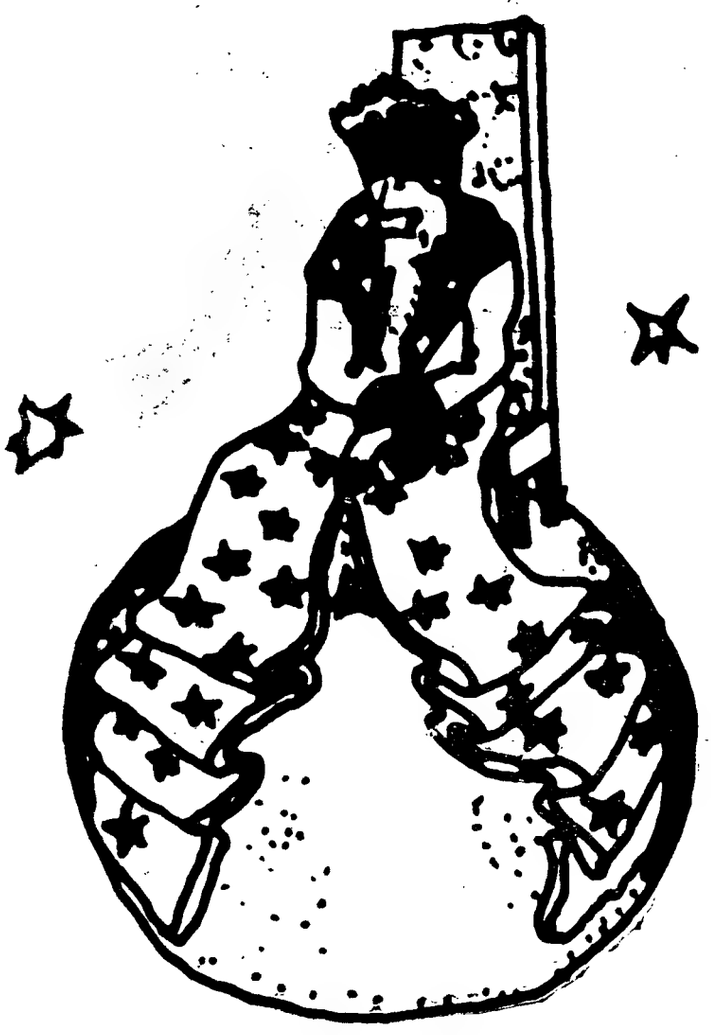

پرنس کوچك با صـــدای لرزانی گفت:

ـاجازه هست بنشینم ؟

فرمانروا با تشریفات کامل یك گوشه دامن چین دار خود راجمع کرد وگفت :

ـفرمان می دهم که بنشینی.

پرنس کوچك با خود فکر کرد ـاین سیاره بکلی کوچك است کجای آن جای فرما ن روائی است ؟

پرنس کوچك گفت :

ـعالیجناب ،اجازه هست از شما سوالی بکنم؟

فرمانروا با شتاب پاســخ داد :

ـاراده ما چنین است . پرسان کن !

ـعالیجنا ب ... سر زمین فرمانروائی شما کجا است ؟

فرمانروا بافرو تنی بـــادستش سیاره خود ،دیگـــر سیارات وستار گان را نشان داد .

پرنس کوچك باز پرسید:

ـوتمام اینها متعلق به شما است ؟

فرمانروا گفت :

ـ آری .

زیرا فرمانروا ،واقعافرمان‌روای مطلق بود وهیچگو نـه محدودیت ومرزی نمی‌شناخت.

پرنس کوچك به پرسش‌خود ادامه داد :

ـوستاره ها از شمامتابعت‌واطاعت میکنند ؟

فرمانرواپاسخداد :

ـالبته بایك اشاره مـــن‌ستارگان سر اطاعت فرود می آورند .عدم اطاعت را تحمل‌کرده نمی توانم .

پرنس کوچك مفتو ن شده‌بود .کاشکی او این همه‌قدرت میداشت .در آنصور ت او می‌توانست دریکروز نه۳ ٤ـ بار از منظره غروب لـــد ت‌ببرد ، بلکه ۷۲، صد یـــا حتی‌دوصد بار غروب‌را تماشاکند بدون آنکه چوکی خودرا تغییر محل بدهد! در همـین‌وقت پرنس کوچك اندوهگین گردید زیرا سیاره خود راکه‌ترکش گفته بود به یاد آورد.

اما برخود جرئت داد و بـــازپرسان کرد :

ـمن می خواهم غرو ب‌خورشید راتماشا کنم ...لطفا عالیجناب ،مهربان شویدفرمان دهید که خورشید غرو ب کند !

ـاگر من به کدام جنرا لی‌فرمان دهم که پروانه شود و از این گل به آن گل بنشیندویاکدام اثر ترا ژیدی بنویسد. ویا مرغ دریائی شود وجنرال‌فرمان مرا اطاعت کرده‌نتواند، گناه کیست، از جنرال‌یاازمن؟

بدون آنکه یك‌لحظه تردیدکند پرنس کوچك جواب داد:
ـعالی جناب گناه از شمااست ؟
فرمانروا تائید کرد :
ـ کاملا درست گفتی . ازهرکس باید همان چیزی را خواست که اوداده می تواند.فرمانروا یی قبل از همه باید عاقلانه باشد .اگر بمردم خودفرمان دهی که خود را دردریا غرق‌کنند فورا دست به‌انقلاب‌میزنند .من حق دارم اطاعت رعیت خود را انتظار داشتـه باشم بخاطر آنکه اوامـر و فرامین من عاقلانـه است .

باز پرنس کوچك پرسید.هنگامی او چیزی راپرسا نمی کرد تاجواب نمی گرفت دست‌بردار نبود :

ـخوب ،باخور شید چه‌می‌شود ؟
ـمنظره غروب را خوا هی‌دید .من فرمان میدهم کـه خورشید غروب کند. اما دراول منتظر شرا یط مسا عـد هستم زیرا تمام خرد یك‌فرمان‌روا مربوط به این امر است.
پرنس کوچك توضیـح‌خواست :
ـوچه وقت شرایط مساعدفرا میرسد ؟
فرمانروا در حالیکه جنتری‌ضخیمی را ورق میزد جواب داد :
ـهوم ..هوم .. شرا یـطمساعد ... امروز شرا یـط مساعد به ساعت ۷ و۴۰دقیقه‌شام فرا میرسد .

پرنس کوچك فاژه کشید. افسوس که نمی توان هروقت دل آدم خواست‌غروب راتماشا کند!

حقیقت اینستکه پر نس کوچك دق ودلگیر شده بود.
پرنس کوچك به فرمانرواگفت:
ـوقت رفتنم فرا رسیـده است .در اینجا دیگر کار ی ندارم که انجام دهم .
فرمانروا گفت :
ـدر همین جا باش !
او بسیار مفتخر بود کـه بالاخره رعیتی برا یش پیدا شد ونمی خواست از اوجداشود .
ـهمین جا بمان ،من تراوزیر مقرر میکنم.
ـکدام وزیر ؟
ـمثلا ... وزیر عدلیه .
ـآخر در اینجا کسی نیست که او را محاکمه کنم .
فرمانروا اعترا ض کرد :
ـاز کجا معلوم است . من تمام قلمرو فرمانروائی خودرا هنوز ندیده ام .من خیلی پیرشده ام ،نمی توانم به کالسکه بنشینم وپیاده روی هم بسیارخسته کننده است .
پرنس کوچك خم شد ویك بار دیگر طرف دیگر سیار ه راتماشا کرد وگفت :
ـاما من تمام سیاره را از نظر گذشتاندم . آنطرف هم کسی نیست .
فرمانروا گفت :
ـدر آنصورت خود ت امحاکمه کن .این مشکلتر ین کار ها است .خود را محاکمه کردن خیلی مشکلتر است از اینکه دیگران را محاکمه کنی.اگر تو بتوانی خود رابه صورت

درست وحقیقی محاکمه کنی پس تویك خرد مند واقعی هستی .

ـ پرنس کوچك جواب داد:

ـ در هر جائیکه باشم خودرامی توانم محاکمه کنم .برای این کار هیچ ضرور تی نمی بینم در سیاره شما باقی بمانم .

فرمانروا گفت :

ـ هوم ـ هوم ... بنظر ت میرسد در کدام جائی درسیاره من یك موش کور زندگی می کند .من می شنوم که چطور شب ها خراب کاری میکند .تومی توانستی این موش پیر رامحاکمه کنی .زندگی او به تو تعلق خواهد داشت .وقتا فوقتا ورابه جزای اعدام محکوم کن لاکن بعد از هر بار باید اورا مورد عفو قرار داد .بایدموش رانگهداری کرد .آخر اویگانه موش سر زمین ما است !

پرنس کوچك گفت :

ـ از صدور فرمان جزا ی اعدام نفرت دارم وبطور کلی وقت رفتنم فرا رسیده است!

فرمانروا اعترا ض کرد :

ـ نه ،وقت رفتن تونیست.

پرنس کوچك کاملا آماده شده بود به راه افتد ، نمی خواست فرمانروا را متاثـــر سازد وباین جهت گفت :

ـ اگر عالیجناب فرما ن روا اراده دارند که فرمان هـای شان بدون گفت و شنیداطا عت شود ،پس فرمان های معقول

صادر می‌فرمایند . مثلا شما میتوانستید همین اکنون فرمان دهید که من رخصت شوم، زیرا بهترین شرایط مساعد برا ی اطاعت از چنین فرمانی معقول فرا رسیده است .

فرمانروا جواب نداد ،

پرنس کوچك لحظه ای درشك وتردید ماند ،سپس آهی کشید وبراه افتاد .

ــترا سفیر مقرر میکنم .

فرمانروا باشتاب از عقب پرنس کوچك فرمان داد .

سیمای فرمانروا چنان بود که گوئی هیچگونه اعترا ضی دراین انتصاب وجود ندارد.

پرنس کوچك باخود گفت: «این کــلان ها مردمان عجیبی هستند !»

• • •

درسیاره دوم یك آدم خودخواه زندگی میکرد . چون از دور چشمش به پر نس کوچك افتاد باخوشی ونشاط دادزد:

ــ اوه ، پیدا شد کسی که از من تعریف وتمجید کند .

آخــر اشخا ص خود خواه وجاه طلب فکر میکنند که تمام مردم به تعریف وتمجید ایشان می‌پردازند .

پرنس کوچك گفت :

ــروز بخیر ،چه کلاه خنده آوری دارید .

آدم خود خواه توضیح داد:

ــاین کلاه برای سر شوردادن است.هنگامی که بر من

احترام میگذارند و ازمن تعریف میکنند کلاه خود رابر می دارم وتعظیم میکنم، متاسفانه هیچکس به این سر زمین نمی آید .

پرنس کوچك عاجزانه گفت :او هیچ چیزی نفهمید

ـ خوب اینطور ؟

آدم خودخواه به پرنس کوچك گفت :

ـچك چك کن !کف بزن !

پرنس کوچك کف زد.آدم خود خواه با تواضع کلاه‌خود رابرداشت وتعظیم کرد.پرنس کوچك باخود اندیشید «اینجا از سیاره فرمانروای پیر دلچسپ تر است»،پرنس کوچك بازکف زد وآدم خود خواه باز کلاهش را بلند کرد وتعظیم نمود .

این جریان مدت پنج دقیقه تکرار گردید وبا لاخره پرنس کوچك خسته شد وپرسید :

ـ چه باید کرد که کلاه پائین افتد ؟

اما آدم خود خواه این را نشنید .اشخاص جاه طلب وخود خواه جز در موردتعریف وتمجیداز ایشان کر هستند.

آدم خودخواه از پر نس کوچك پرسان کرد :

ـواقعا تو ستایشگر صفات شخص من هستی ؟

ـستا یشگر صفات چه معنی دارد ؟

ـستایشگر ،معنی مید هدکه در این سیاره من از همه مقبول تر وزیبا تر هستم.از همه شیکتر ، ازهمه ثروتمند تر واز تمام مردم هوشیارترم.

ـآخر در این سیاره دیگر کسی دیده نمی شود !

ـخوب هر چه هست ،مراخوش بساز واز من تعر یف کن .

پرنس کوچك آرام شا نه هایش راتکان داد وگفت :

ـمن تعریف میکنم ،امـا این تعریف چه خوشی به تو می آورد ؟

وپرنس کوچك از پیش آدم خود خواه گریخت .

همینکه به راه افتاد فکر کرد «راستی هم این آدم های کلان مردمان عجیبی هستند!»

در سیا ره د یگـر یك آدم مست زندگی میکرد.

پرنس کوچك مدت بسیـار کوتاهی در این سیاره تو قف کرد اما پسان بکلی او قا تش تلخ شد .

هنگامی که پر نس کو چك به این سیاره پا گذا شت، آدم مست خاموش نشسته بـودوبه قطار بوتل های خالی و بری

که در مقابل او قرار داشت نگاه میکرد .

پرنس کوچك پرسید :

ـ تو اینجا چه می کنی ؟

باحالت کسل وگرفته جواب داد :

ـ خود را مست میکنم .

ـ برای چه ؟

ـ برای اینکه فراموش کنم.

ـ چه را فراموش کنی ؟

پرنس کوچك چنین پرسان کرد ودلش بحال اوسو خت.

ـ می خواهم فراموش کنم که وجدانم ناراحت است .آدم مذکور اعترا ف کرد وسر ش پائین افتاد .

پرنس کوچك پرسید :

ـ چرا وجدانت ناراحت است؟

آدم شرابی جواب داد:

ـ از شراب نوشی وجدا نم ناراحت است .دیگر ازاو نمی شد حتی یك کلمه بیرو ن کشید .

وپرنس کو چك با اضطراب واندیشه به راه خود ادامه داد.

پرنس کوچك با خود فکر کرد «بلی ،بدون تردید ،آدم های کلان بسیار وبسیـــــار مردمان عجیبی هستند ».

• • •

سیاره چارم به یـك آدم معا مله گر تعلق دا شت اوآن قدر مصروف بود که با آمدن پرنس کوچك حتی سر ش را بلند نکرد .

پرنس کوچك نزد یکش آمد و گفت :

ـ روز بخیر ،سگر ت شما خاموش شده است .

ـ سه ودو ،پنج ،پنج وهفت ،دوازده ،دوازده و سه پانزده . روز بخیر .پانزده وهفت بیست ودو .هیچ ،وقت گوگرد روشن کردن راندارم. بیست وشش وپنج ،سی و یك .تفو !جمع کل پنجصد ویك ملیون شش صد و بیست هزار وهفتصد وسی ویك .

ـ پنجصد ملیون چی ؟

ـ آها !توهنوز اینجا هستی پنجصد ملیون ... نمی فهمم پنجصدملیون چی !من یك آدم جدی هستم وقت پر گپی را ندارم پرنس کوچك باز پرسید:

ـ پنجصد ملیون چـــی ؟او چون پرسشی میکرد آرام نمی گرفت تا جواب نمی شنید .آدم معامله گر سرش را بلنـد کرد .

ـ تاحال پنجاه و چار سا ل است که در این سیاره زندگی میکنم وفقط سه بار بر مـــن مزاحمت خلق کرده اند .اولین بار بیست ودو سال قبل از کدام جائی قانغوزك در سیاره من پیدا شد.آواز های عجیب وغریبی میکشید ودر آنوقت در جمع کردن چار بار اشتباه کردم .یازده سال قبل حمـلـه رماتیزم مزاحم کار من شد. این بیماری بخاطر نشستـن دائمی برمن پیدا شد . مـــن فرصت گردش وتفرج ندارم . من آدم جدی هستم .وبارسوم...اینهم تو ... !خوب ، جمع کل شد پنجصد ملیون ...

ـ پنجصد ملیون چی ؟

آدم معامله گر فهمید که باید جواب بدهد در غیر آن او را آرام نمی گذارد .

ـ پنجصد ملیون این چیزهای کوچك که گاهی در هوا دیده میشود .

ـاین چیز ها که مگس‌است؟

ـنه مقصد م‌این نیست .همین چیز های کو چك‌طلائی که‌هر تنبلی که به آنها نگاه‌کند فورا امیدواری وآرزو ـ مندی وخیال پر دازی در دلش‌نقش می بندد .من یك آد م جدی هستم .

ووقت ندارم خیال با فی‌کنم.

ـ ها، مقصد تان ستاره هااست؟
ـ بلی، درست است ستاره‌ها
ـ پنجصد ملیون ستاره وتو با آنها چه میکنی؟
ـ پنجصدویك ملیون شش‌صدو بیست ودو هزارو هفت صدو سی ویك ، من یك آدم‌جدی هستم از دقیق بودن حساب خوشم می آید.
خوب بدینترتیب با تمام‌این ستاره ها چه میکنی؟
ـ هیچ نمی کنم تمام آنهامال من هستند.
ـ ستاره ها از تو است؟
ـ بلی.
ـ اما من فرمانروایی رادیدم که ...
ـ فرمانروایان هیچ چیزی‌ندارند آنها فقط فرمانروایی میکنند. این یك کار کاملاعلیحده است.
ـ چه ضرورتی داری که‌ستاره ها از تو باشد؟
ـ برای اینکه ثروتمند باشم.
ـ برای چه می خواهی ثروتمند باشی؟
ـ برای اینکه ستاره های‌جدیدی بخرم.
پرنس کو چك با خود فکرکرد «او تقریبا مثل آن آدم شرابی قضاوت میکند».
پرنس‌کوچك به پرسش‌های‌خود ادامه داد:
ـ چطور می توان صاحب‌ستاره ها شد؟
آدم‌معامله گر باشتاب‌پرسا ن‌کرد !
ـ ستاره های کی؟

ـ نمی فهمم ستاره هائیکه به هیچکس تعلق ندارد.

ـ پس این ستاره ها از من است، چون من اولین بار به این فکر افتادم که ستاره هارا حساب کنم .

ـ وازین امر راضی وخوشحالی؟

ـ البته، البته اگر تو توته‌الماسی پیدا کنی که به کسی تعلق نداشته باشد پس مال‌تو است ، اگر جزیره ای را بیابی که صاحب نداشته‌باشدبه تو تعلق میگیرد ، اگر کدام مفکوره ای بر مغز تو بگذردوتو امتیاز آنرا بدست آوری پس این مفکوره هم مال تو است . من صاحب‌ستار گان هستم چون‌قبل از من هیچکس‌به این فکر نشده بود که ستاره ها از او باشد.

پرنس کوچك گفت:

ـ این درست است اما بگوتو با این ستاره ها چه می کنی؟

معامله‌گر جوابداد :

ـ من صاحب ستاره هاهستم آنها را حساب میکنم وباز از سر حساب میکنم.

اما برای پرنس کوچك این‌جواب کافی نبود وبدین سبب گفت:

ـ اگرمن دستمال ابریشمی‌داشته باشم میتوانم آنرا دور گردنم بسته کنم وباخود ببرم

اگر من گلی داشته باشم‌میتوانم آنرا از بته بچینم وبا خود ببرم اما تو که نمیتوانی‌ستاره ها را باخود انتقال‌دهی!

ـ خیر، نمیتوانم لاکن میتوانم آنها را به بانك بگذارم..
چگونه چنین چیزی ممکن است؟

ـ بدینترتیب! در یك ورق کاغذ مینویسم که چقدر ستاره دارم بعد این کاغذ را دربین گاو صندوق آهنی می گذارم ودروازه آنرا قفل میکنم .

ـ همین وبس؟
معامله گر گفت:

ـ همینقدر کفایت میکند.
پرنس کوچك با خود فکر کرد «خنده آور است! حتی شاعرانه است اما خیلی جدی نیست»
چه چیزی جدی است وچه چیزی جدی نیست برای پرنس کوچك تعبیر خاصی داشت.
ـ آنطوریکه کلانها فکر می کنند.
پرنس کوچك گفت:

ـ من گلی دارم یك بته گل هر روز صبح آنرا آب می دهم من سه آتشفشان دارم هر هفته آنها را پاك میکنم هر سه آتشفشان را پاك میکنم در آن جمله آتشفشانی راکه خاموش شده است وغیر فعال است ازکجا معلوم که کدام حادثه ای اتفاق نیفتد!
برای بته گل وبرای آتش فشانها مفید است که من آنها را دارم اما ستاره ها هیچ فایده ای نمی برند از اینکه تو صاحب آنها هستی....
آدم معامله گر دهانش راباز کرد که به پرنس کوچك

جواب بد هد اما نتوا نست جوابی پیدا کند پرنس کوچك راه خود را گرفت وبه پیش رفت.

همچنانکه می رفت پرنس کوچك با صدائیکه شنیده می شد با خود گفت:

«خیر کلان ها به راستی هم مردمان حیرت انگیزی هستند

* * *

سیاره پنجم از دیگران کوچکتر به نظر میرسید درآن فقط یك چراغ ویك چراغدارجا گرفته بود پرنس کوچك به هیچصورت درك کرده نمی توانست که چرا در یك سیاره بسیار کوچك، سر گردان درآسمان، در جائیکه نه خانه ایست ونه باشنده به چراغ وچراغدار ضرورت است اما او فکر کرد:

شاید این هم یك آدم لو ده باشد لاکن مانند فرمانروا، آدم شرابی، آدم خود خواه وآدم معامله گر لوده واحمق نیست ،در کار او، بهرصورت هدفی نهفته است . هنگا می اوچراغ خود را روشن میکند مثل اینست که یك ستاره دیگر به دنیا می آید ویا گلی می شکفد .چون چراغ را خاموش میکند مثل اینست که ستاره ویا گل به خواب می رود .مصرو فیت قشنگی است. این کار واقعا مفید است چون زیبا است .

وچون پرنس کوچك دربرابراین سیاره قرار گرفت با احترام به مرد چراغدار تعظیم کرد وگفت :

ـ روز بخیر ،چرا تو هم اکنون چراغ خود را خاموش

کردی ؟

چرا غدار جواب داد :

ـ تعهد چنین است . **روز بخیر** .

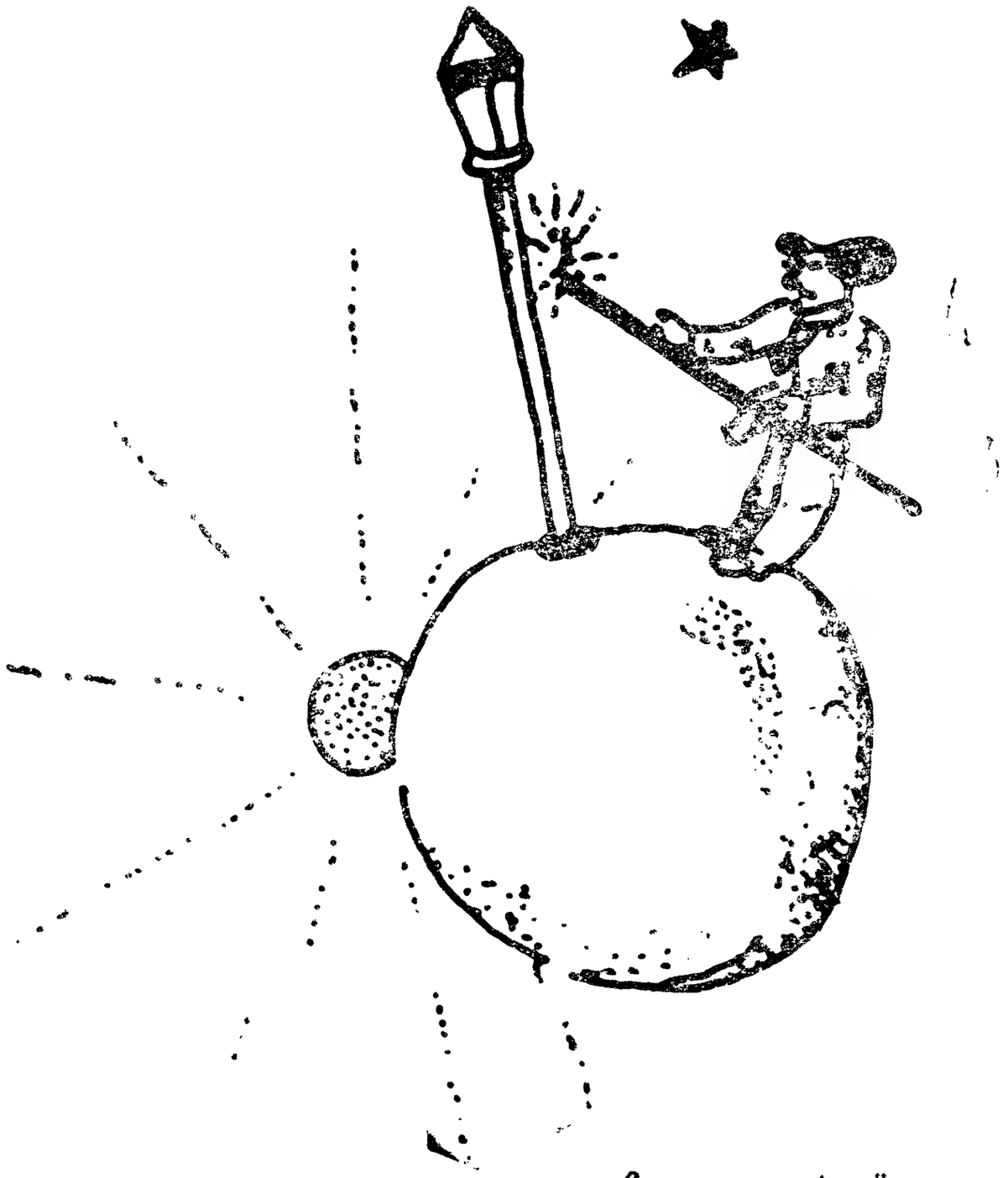

ـ تعهد چیست ؟

ـ تعهد آنستکه چراغ راخاموش کنم .شب بخیر .

ومرد چرا غدار دو بـــاره‌چراغ را روشن کرد .

ـچرا باز چراغ راروشـــن‌کردی ؟

مرد چراغدار تکرار کرد :

ـتعهد چنین است.

پرنس کوچك اعتراف کرد.

ـهیچ نمی فهمم

چراغدار گفت :

فهمیدن نمی خواهد .تعهد تعهد است .روز بخیر .

وچراغ راخا موش کرد .

سپس با دستمالی چارخانه‌عرق پیشانی خودرا پاك‌کردو گفت:

ـ پیش من مشکل است .یکوقتی مفهومی داشت . هر روز صبح چراغ را خا مو ش‌میکردم وشام باز روشن می نمودم .روز برای استرا حت‌من وشب برای خواب مـــن کفایت میکرد ...

ـوبعد ا تعهد تغییر کرد ؟

چراغدار گفت:

ـتعهد تغییر نکرد . تمام‌بدبختی در همین جا است ؟ سیاره من سال بسال بـــرسرعت گردش خود می افزاید ،اما تعهد همان تعهد سا بقه‌است .

پرنس کوچك پرسید :

ـپس حالا چه میشود ؟

ـهمینطور است . گرد ش کامل سیاره در ظرف یـــك دقیقه صورت میگیرد و مـن حتی یك ثانیه وقت تنفســـ ندار م. درهر دقیقه من چراغ را روشن وباز خاموش میکنم.
ـخنده آور وسر گرم کننـــده‌است .خوب روز تو فقط یك دقیقه دوام میکند !

چراغدار اعترا ض کرد :

ـچیز خنده آوری در ایـن کار نیست .ما وتو در اینجا یك‌ماه مکمل است‌که گفتگـومیکنیم .

ـیك ماه مکمل ؟!

ـبلی .سی دقیقه ،سی‌روز شمام بخیر !

واو باز چراغ را روشن کرد.

پرنس کوچك چرا غدار رامی نگریست ولحظه به لحظه از ایـــن آد م که‌تا این حـــدبه‌قول وتعهد خود وفاداراست خوشش می آمد .پرنس کوچك به‌یاد آورد که چگونه زما نی، برای اینکه منظره غرو ب را تماشا کند چوکی خود را از جائی به جائی می برد .ودلش‌می خواست که به رفیق خود کمك کند .

به چراغدار گفت:

ـمن وسیله ای را مـــی‌فهمم که بااستفاده از آن هر قدر بخواهی می‌توانی‌استراحت کنی ...

چراغدار جواب داد :

ـهمیشه دلم می خوا هـــداستراحت نمایم !

ـآخر امکان دارد که هم به‌قول و تعهد خود وفا کردوهم، تنبل بود .

پرنس کوچك ادامه داد :

ـ سیاره تو چنان کوچك است که تو می توانی آنرا در سه قدم طی کنی پس باید باچنان سرعتی راه رفت که همیشه روز باشد .هنگامی می خواهی استراحت کنی تو صاف و ساده برو وبرو... وروز هرقدر دلت می خواهد ادامه پیدا میکند .

چراغدار گفت :

ـ برای من این کار کفایت نمی کند ،من از همه بیشتره می خواهم که خواب شوم .

باهمدردی وغم شریکی پرنس کوچك گفت:

ـ در اینصورت حال تو زار است .

چرا غدا گفت .

ـ بلی حال من زار است !صبح بخیر

وچراغ را خاموش کرد .

هنگامی که پرنس کوچك به راه خود ادامه داد با خود فکر کرد :«اینست انسان ،انسانی که تمام شان هم فرمانروا . هم معامله گر هم خود خواه وهم مرد شرابی او را خوار می شمردند وتحقیر میکردند ،درحالیکه ،بنظرمن در بین تمام آنها تنها فقط اوست که مسخره ومبتذل نیست ،شاید بخاطر آنست که مرد چراغ دار تنها در بارهٔ خود نمی اندیشد. »

پرنس کوچك آه کشید . سپس سلسله افکار ش را ادامه داد:

ـ این مرد شایسته آنست که به دوستی انتخاب شود . اما سیاره او بسیار کوچك است .جای برای دونفر نیست.

پرنس کوچك‌جر ئت نکرداعترا ف کند که از همه‌بیشتر از این سیاره خوششش آمده.

فقط بخاطر یك دلیل ! دربیست وچار ساعت در ایـــن سیاره یکهزارو چار صدوچهل‌بار می شد منظره غرو ب زا تماشا کرد .

* * *

سیاره ششم ده بارازسیاره‌پیشتر کلانتر بود . در آن‌پیر مردی زندگی میکرد که کتاب‌های کلان کلانی می نوشت .

پیرمردچو ن پرنس کو چك‌رادید فریاد بر آورد :

ـتما شا کن !جهان گردی‌آمد !

پرنس کوچك بالای چوکی‌نشسست تا کمی استرا حـت کند. آخر بعد از این هـــمه‌جهانگردی خسته شده بود .

پیر مرد ازو پرسان کرد:

ـتواز کجا ستی ؟

وپرنســ کوچك‌پرســـان‌کرد :

ـاین کتاب بسیار کلا ن‌چیست ؟شما در اینجا چه کار میکنید ؟

پیر مرد جوابداد :

ـمن جغرافیه دان هستم!

ـجغرا فیه دان چیست ؟ ـ جغرا فیه دان دانشمندی است که موقعیت کوه ها ،دریاها ،بحر ها ،شهر ها و صحراها را می فهمد .

پرنس کوچك گفت :

چقدر دلچسپ است ! این کار ووظیفه واقعی است !

پرنس کوچك سیـــــار ه‌جغرافیه‌دان رااز نظرگذر انید

اوهیچگاه چنین سیاره بزرگ‌ومهمی ندیده بود .پر نســس کوچك گفت :

ــسیاره شما بسیار مقبول‌است .آیا شما اوقیا نو ســس دارید ؟

جغرافیه دان پاسخداد :

ــاین را من نمی فهمم !

پرنس کوچك نا امیدا نــه‌ندا داد :

ــاوهو ... در سیاره شماکوه‌وجود دارد ؟جغرافیه دا ن تکرار کرد :

ــنمی فهمم .

ــآیا در سیاره شماشهر هادریا ها دشتها و صحرا هــا هست ؟

ــازین امر نیز کوچکتر ین اطلاعی‌ندارم .

ــآخر شما که جغرا فیه‌دان‌هستید ؟

پیر مرد پاسخداد :

ــهمینطور است که گفتی،من جغرافیه دان هستم ،نــه جهانگرد .متاسفا نه برای من‌جهانگردی میسر نمی شــود این جغرافیه دان ها نیستندکه‌شهر ها ،دریاها ،کوه ها ، بحرها ،اوقیانو س ها وصحراها را حساب میکنند .جغرافیه دان شخصیت بسیار مهمــی‌است وفر صت گردش وسیر وسیاحت ندارد .او از اتا ق‌کار خود بیرون نمی رود .اما

اوجهانگردان را می پذیرد ومشاهدات ومعلو مات شا نرا یاد داشت میکند .اگر کدا مجهانگرد کدام موضوع جا لبی راحکایت کند جغرافیه دا نفورا کتاب ضخیم معلو ما ت عمومی جغرافیه را میکشا یدومعلومات این جهانگرد را با آنچه در کتاب نوشته شد ه است مقایسه میکند تا معلو م نمایدکه آیا جهانگرد آدم امین وصادقی است یا خیر .

ـچرا ؟

ـآخر اگر جهانگرد دروغ بگوید ،در کتاب های جغرافیه همه چیز درهم وبرهم مـی شود .واگر مبالغه کند و از اعتدال زیادتر توصیف کندبازهم کار خراب است .

ـچرا ؟

ـبرای اینکه آدمی که مست باشد هر چیز را دو تا مـی بیند. پس در جائیکه حقیقتـا فقط یك کوه است اودو کـوه معلومات میدهد وجغرافیه دان هم این رامی نویسد .

پرنس کوچك تذ کر داد:

ـمن یك آدمی را می شناسم که اگر جهانگرد شود،جهان ـ گرد بدی می شود .

ـبسیار امکان دارد .بهـر صور ت چون معلوم شود که جهانگرد آدم باتر بیت وبـاوجدانی است در آنوقت کشف اورا تحقیق میکنند .

ـچطور تحقیق میکنند ؟می روند ومی بینند ؟

ـاو ه،نه این یك کاربسیار مشکلی است .از جها نگردمی خواهند که برای اثبات نظریه خوددلیل بیاورد .مثلا اگر او

کوه کلانی راکشف کـــرده باشد ، بگذار سنگ کلانی را ازاین کوه دلیل بیاورد .

جغرافیه دان ناگهان بـــه هیجان آمد:

ـآخر تو خود یك جهانگرد هستی .از سر زمین دو رق آمده ای .اکنون به من ازسیاره خود تعریف کن .

باگفتن این جملات جغرافیه دا ن کتاب قطوری را گشود و نوك پنسل خود را تیز کرد.

در اول قصه های جها ن گردان رابا پنسل می نو یسند وفقط بعد از آنکه جها نگـرددلیل بیاورد وکشف خود را ثابت کندآن رابا رنگ ثبـــت میکنند .

جغرافیه دان گفت :

ـخوب ، منتظر صحبت توهستم !

پرنس کوچك بافرو تنـــی جواب داد:

ـچه بگویم ،در سر زمیـن من چیز دلچسپی نیست . سیاره من بسیار کوچك است درآنجا سه آتشفشان وجـود دارد که از آن جمله یکی مدت ها است خاموش شده است و غیر فعال است .اما از کجـا معلوم است چه حوادثی ممکن پیش آید ....

جغـــــــرا فیـه دان سرش را شورداد :

ـبلی امکان هر گو نـــه حادثه ای وجود دارد .

ـعلاوه بر آن یك بته گل هم دارم.

جغرافیه دان گفت:

ـگلها را ما ثبت نمی کنیم.

ـ چرا ؟آخر گل زیباترین چیز ها است !
ـبرای اینکه گل ها ناپایدار وفناپذیرند .
ـگلها ... فنا پذیر .. این چه معنی دارد ؟
جغرافیه دان توضیح داد :
ـ کتاب های جغرا فیـــــه پرارزشترین کتاب های دنیا به شمار میروند .این کتاب هـا هیچگاه کهنه نمی شوند .
آخر خیلی به ندرت امکان دارد اتفاق بیفتد که کوه از جای خود حرکت کند و یـــا اوقیانوس خشك شود در بارهٔ چیز های پایدار وفنا ناپذیر کتاب می نویسیم .
پرنس کوچك سخن جغرافیه دان را قطع کرد :
ـلاکن آتشفشان غیر فعال امکان دارد دوباره به آتشفشانی آغاز نماید .خوب این کلمـــه (فناپذیر) چه معنی دارد ؟
جغرافیه دا ن گفت :
ـآتشفشان فعال است یـا فعال نیست. برای ما جغرافیه دا ن ها اهمیتی ندارد .عمده یکچیز است .کوه . کوه تغییر نمیکند .
پرنس کوچك باز پرسید :
ـ(فنا پذیر)چه معنی دارد؟
هنگامی که او کدام پرسشی میکرد تاجواب نمی شنید دست بر دار نبود .
ـ این کلمه معنی چیزی را میدهد که زود باید از بیـــن برود ونابود شود .
ـوگل من باید زوداز بیـن برود ونابود شود ؟

ـواضح است .

پرنس کوچك با خود گفت: زیبائی وسرور من پایـــدار نیست . وهیچ‌وسیله ای‌ندارد که خود را از گرد با دروزگار محافظت کند .اوفقط چارتاخاردارد ومن او را رها کرد م، ترکش گفتم وگل درسیاره من تك وتنها ماند ».

پرنس کو چك برای‌نخستین‌بار دلش بحال گل بیکســ سوخت .لاکن فورا شما متومردانگی خود را باز یافت .

پرنس کوچك از جغرا فیه‌دان پرسید:

به کدام سیاره مشوره مـــی‌دهید سفر کنم ؟

جغرافیه دان جوا ب‌داد :

ـبه سیاره زمین سفر کن.شهرت بدی ندارد ...

وپرنس کوچك به راه‌افتاد‌اما اندیشه او مشغول گـــل بیکس‌بود.

بدین ترتیب هفتمین سیاره‌ایکه پرنس کوچك در آن قدم گذاشت سیاره زمین بود .

زمین سیاره ساده‌ای نیست‌ـدر آن یکصدو یازده فرمانروا (بدیهی است که در آن جمله‌فرمانروایا ن‌سیا هپو ست نیز شاملند)،هفت هزار جغرا فیه‌دان ، نهصد هزار معامله گر، هفت‌و نیم ملیون شرابی ،سه‌صدو یازده ملیون خود خواه، مجموع کل دو ملیارد آدم‌کلان‌بسر می برند .

برای اینکه شما تصورکرده‌بتوانید که‌زمین چقدر بزر گ

است فقط این را می گویم که پیش از اختراع چراغ بر ق ،درشش براعظم آن یك اردوی کامل چراغدار مو ظف بود .

چار صدوشد صت و دوهزارو پنجصدو یازده نفر .

از بیرون تما شای منظره چراغداران دلکش وسروزانگیز می نمود .حرکت این اردو بـــا آهنگ بسیار دقیق تنظیم شده بود عینا مثل رقص بالت .

در آغاز چراغدارا ن زلاندجدید وآسترالیا به کار خود شروع میکردند .بعد از آنکه چراغهای خود را روشن مـی کردند ،میرفتند ومی خوابیدند سپس نوبت به چراغدارا ن چین میرسید .چون رقص خودرا اجرا می نمودند آنها هم به پشت ستیج پنهان میشدندبعداز آن چراغدا زان روسیه و هندبه کار خود می پرداختندوبعدازآن درافریقا واروپاسپس کار چراغداران امریکا ی جنوبی وامریکای شمالی شروع میشد.

چراغدارا ن هیچو قـــــت اشتباه نمی کردند .هیچیك از این هنرمندان ناوقت رو ی ستیج ظاهر نمی شد. بلی این یك منظره پر شکوه وتماشائی بود .

وتنها چراغدار قطب شمال که فقط یك چراغ داشت کـــه روشن کند وهم مسلك دیگرش درقطب جنوب آرام وآسو ده زندگی میکرد :آنها در سا ل فقط دوبار کار میکردند .

هنگامی که بخواهی مبالغه‌کنی ناگزیر گاهی دروغ پر دازی‌میکنی . در حکایت چراغ‌داران تااندازه ای از حقیقت چشم پوشی کردم .می ترسم کسانی که سیاره ما را نمی شناسند تصور نادرستی‌برای‌شان پیدا شود .انسان هادر روی زمین آنقدر جای زیـــادنگرفته اند .اگر تمام مرد م روی زمین دو ر هم‌جمع شوندمثلیکه هنگام نمایشا ت جمـع میشوند ساحه ای را اشغال‌میکردند که بیست میل طول وبیست میل عرض میدا شت. تمام مردم روی زمین را میشد شانه به شانه در یك جزیره‌بسیار کوچك اوقیا نو ســ آرام جای داد .

کلان ها البته این ســـخن‌راباور نمی کنند .آنها تصور میکنند که جای بسیار زیادرااشغال کرده‌اند. کلان‌هاخود را موجود ات عظیم وبزرگ مثل‌درختان بااوباب تصور میکنند شما آنهارا رهنمائی کنید که‌دقیقا محاسبه نمایند .ایـــن مشوره خوششان می آید .

کلان ها اعداد وار قام رادوست دارند .شما وقت خود رابه این حساب بیهوده تلف‌مکنید ، شما بدون آن‌هم‌بمن باور دارید .

پرنس کوچك ،بدین ترتیب‌قدم در کره خاکی ما گذاشت ویك روح زنده راندید وسخت‌حیران شد . پرنس کو چك حتی فکر کرد که اشتباه‌کرده‌است وبه سیاره دیگر ی‌آمده است .اما در همین لحظه دربالای زمین یك چیزی مثـــل نور مهتاب به جنبش در آمد.

در هر حالت پر نس‌کوچك‌گفت:

ـ شام بخیر !

مار جواب داد :

ـ شام بخیر !

پرنس کوچك پرسید :

ـبه کدام سیاره افتاده ام ؟

مار جواب داد :

ـبه سیاره زمین ـبه‌افریقا.

ـ خوب پس اینطور !آیادرروی زمین مردم زندگی نمی کنند ؟

ـاینجا صحرا است . درصحرا کسی زندگی نمی کند. زمین بزرگ است .

پرنس کوچك بالای سنگی‌نشست وسرش رابه طرف آسمان بلند کرد .

پرنس کوچك متفکرا نه‌پرسید :

میخواهم بدانم چـــــر استاره ها می درخشند ،شاید بخاطر اینکه دیر یا زود هرکس ستاره خود را بتوا نـد پیدا کند .نگاه کن آن یـــك‌ستاره من است !درست بالای سرما .اما تاستاره من خیلی‌دور است !

مار گفت :

ـبلی ،ستاره قشنگی است،اماتو ،اینجا ،در روی زمین چه خواهی کرد ؟

پرنس کوچك اعتراف‌کرد:

ـمن باگل خود قهر کردم.

ـخو ب،حالا گپ معلوم‌شد. وهر دو ساکت شدند .

باز پرنس کوچك پرسید:
ـانسا نها کجا هستند ؟
درصحرا ،هر چه باشد ،تنهائی است ...
مار تذکر داد :

ـدر بین انسان ها نیز تنهائی است .
پرنس کوچك به دقت برمار نگریست وگفت:
ـمو جود عجیبی است .از انگشت لك‌تر نیست . ..
مار اعترا ض کرد :
ـاما قدر تمن بیشتر از قدرت انگشت یك فرمانروا است .
پرنس کو چك خندان شد.
ـآیا به راستی تو اینقدر توانا ونیرو مندی ؟ تو حتی دست وپا نداری .تونمی توانی به‌جهانگردی بپر دازی ...
مار گفت:
ـمن می توانم ترا از هر کشتی دور تر ببرم .
مار دور پای پرنس کوچك تاب خورد عینا مثل یك

دستبند طلائی و گفت :

ـ باهر کسی که من تماس بگیرم اورابه خاك همان خاکی که ازآن بیرون آمده است بازمیگردانم .اماتو پاك هستی و ازستاره ها ی دور آمده ای..

پرنس کوچك پاسخ نداد.

مار ادامه داد :

ـ دلم بحال تو می سوزد .تو در روی این زمین که چون سنگ خارا سخت است ،بسیار ضعیفی .

درآن روز یکه افسوس تلخ قلب ترا بخاطر سیار ه ایکه ترکش گفته ای بفشارد ، من می توانم به تو کمك کنم . من می توانم ...

پرنس کوچك گفت :

ـ خیلی خوب فهمیدم .اماچراتو دائم بامعما صحبت می کنی ؟

مار جواب داد :

ـ من تمام معما هارا حل می کنم .

وهر دو خاموش شدند .

* * *

پرنس کو چك صحرا راعبور کرد ،در تمام طول راه فقط یك گل نازك وضعیف که تنها سه گلبرگ داشت سر راهش قرار گرفت .

پرنس کوچك به گل گفت: ـ سلام !

گل جواب داد :

ـ سلام !

پرنس کوچك مودیانـــــه پرسید :
ـانسان ها کجا هستند ؟

گل یك زمانی که کاروان‌ازبرابرش گذشت انسان رادیده بود .

ـانسان ها !ها ... بلی ..فکر میکنم شش هفت انسا ن وجود داشته باشند .

سال ها پیش ایشان‌رادیده‌ام .اما در کجا آنهارا بایـــد جستجو کرد ـمعلوم نیست.مثل اینست که آنها رابادمی برد ،آنها ریشه ندارند واین‌یك چیز ناراحت کننده‌است.

پرنس کوچك گفت:

ـالوداع .

وگل جواب داد : ـالوداع .

• • •

پرنس کوچك به قله بلنـدیك کوه بالا شد .قبلا او جز سه آتشفشان خود که تـازانویش بلندی داشتند ،کوه راندیده بود . آتشفشان غیـرفعال چوکی او بود .

واکنون او باخود فکر می‌کرد :(از چنین جایی بلند من تمام سیاره وتمام انسان هارادیده می توانم) لاکن او فقط صخره های بلند و مثل‌سوزن‌نوك تیز را دید .

بهر صورت گفت:

ـروز بخیر .

(روز بخیر ... خیر ...خیر....)صدا انعکاس یافت .

پرنس کوچك پرسید :

ـشما که هستید ؟

(شما که ... هستید ..هستید ... هستید ..)

باز پژواك ناله کشید .

پرنس کوچك گفت :

ـاجاز ه دهید که دو ست‌باشیم .من کاملا تك وتنها هستم ...

تك و تنها ... تك... تنها

پرنس کوچك اندیشید :

(چه سیاره عجیبی است!کاملاخشك است ،پر از سوزن و نمك زده وانسان ها قد رت‌تصور شان محدود است .آن ها فقط آن چیزی راکه بگو ئی‌تکرار میکنند ... درسرزمین خود گلی داشتم ،که زیبا ئی‌وسرور من بود ،واو همیشه اول شروع به صحبت‌می‌کرد)

***

مدتی دراز پرنس کو چك‌ریگ بیابان ،صخره کوه هاو حاهای پوشیده از برف رازیرپاگذاشت تابا لاخره چشمش به‌راهی افتاد .وتمام راه هابه‌انسان ها می پیوندند .

پرنس کو چك گفت :

ـروز بخیر !

در مقابلش باغی پر از گل‌های (مرسل) قرار داشت .

گلها پاسخدادند :

ـروز بخیر

ـپرنس کو چك مشاهـده‌کرد که تمام این گلها به‌گل او شباهت دارند .

باحیرت پرنس کو چـك پرسید :

ـشما کی هستید ؟

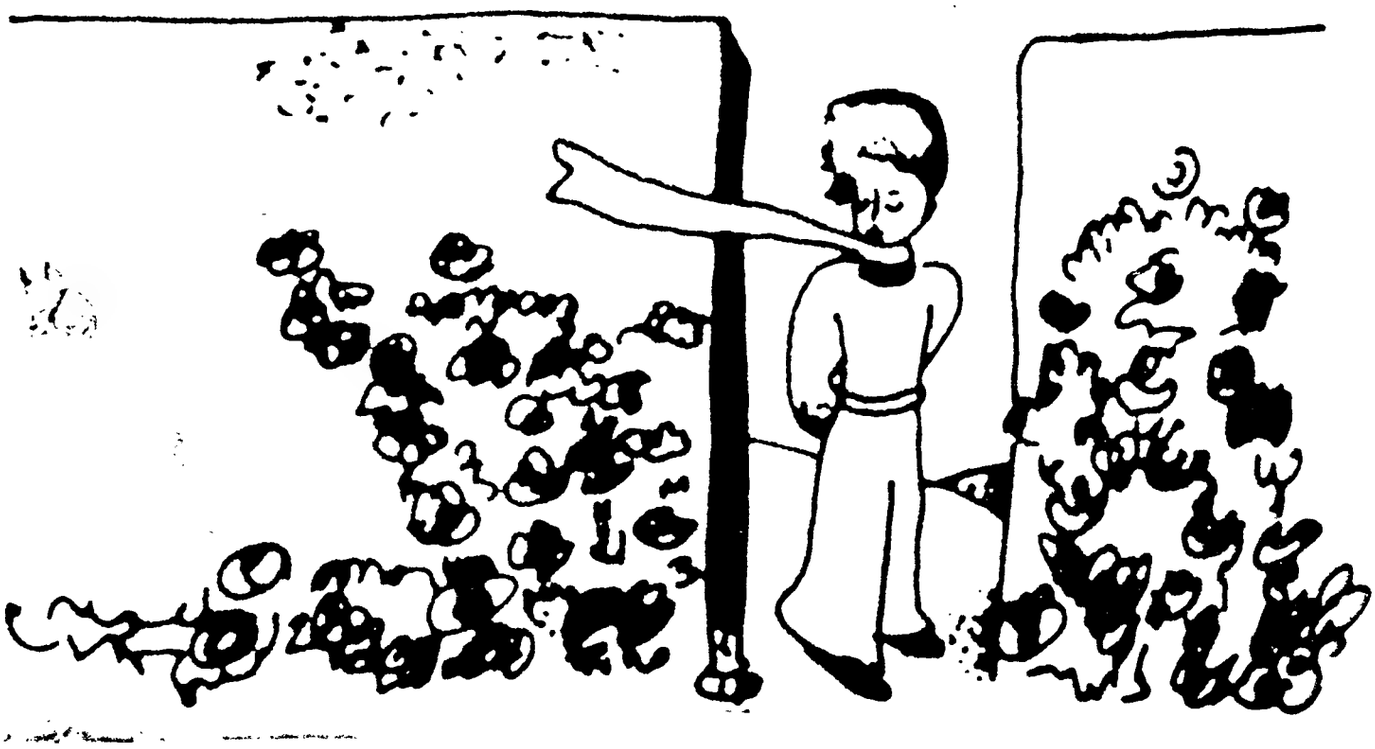

گلهای رز پاسخ دادند :

ـما ،گلهای رز هستیم .

با اندیشه پرنس کو چك گفت:

ـخوب اینطور !

پرنس کوچك خود را کاملا بیچاره وبدبخت احساس کرد. زیبا روی او گفته بود کـــه نظیرش در تمام کائنات پیدا نمی شود .اینك در برا بر پنج هزار گل مثل گل اوو جود دارد آنهم دربین یك باغ . پرنس کوچك باخود فکرکرد:

(گل من چقدر عصبانی می‌شد اگر این هارا میدید .گل من به سختی به سرفه مـــی‌افتاد وخود رابه چنان حالتی می انداخت که گویی میمیر فقط بخاطر اینکه مضحـــك جلوه نکند .ومن باید از رمواظبت میکردم .مثلی که از یك مریض موا ظبت میکنند. آخر اگر این کار را نمی‌کردم او واقعا میمرد ،اما او تلاش‌می‌کردکه فقط مرا تحقیر کند).

پرنس کوچك سپس افکارش رااز سر گرفت (ومن تصور میکردم که گلی دار م که مثل‌ومانند ندارد و در هیچ جـا وهیچکس چنین گلی ندید ه‌است ، در حالیکه این یك گل رز عادی بود .تمام دارا ئی‌من‌یك گل بود وسه آتشفشا ن به بلندی زانوانم که از آن هم‌یکی غیر فعال است شایـد برای همیشه !

بعداز ین همه ،کجا ی‌من‌به پرنس میماند ؟ پـــرنسس کـــو چـــك رو ی سبزه‌دراز کشیده و گـر یســـت

●●●

و در چنین حالتی بود کـــه‌سرو کله روباه پیدا شد .

روباه گفت:

ـسلام .

پرنس کوچك محتر ما نه‌جواب داد : سلام رو یش را گشتاند ولی کسی را ندید .

صدا باز شنیده شد :

ـمن اینجا هستم ، در زیردرخت سیب ...

پرنس کوچك پرسید :

ـتو کیستی ؟ چشمش که به روباه افتاد ادامه داد :اوه

توچقدر خوشگل و قشنگی

روباه جواب داد :

ـمن روباه هستم ...

پرنس کوچك خوا هش کرد:

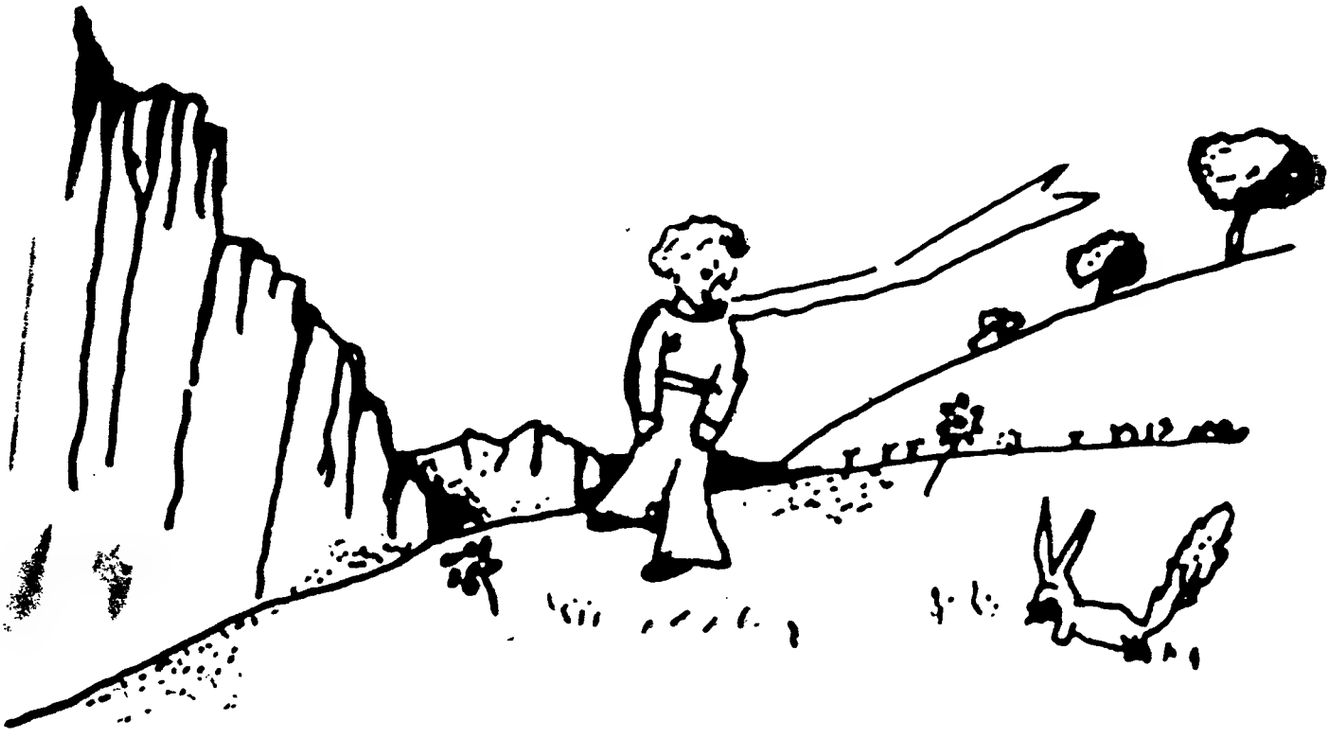

ـبامن بازی کن دلم دق وغمگین است .

روباه جواب داد :

ـ من نمی توانم باتو بازی کنم .من تربیه شده و خانگی نیستم !

پرنس کوچك :

ـآخ ، مرا ببخشس . کمی‌فکر کرد وادامـه داد :(خانگی نیستم ،این چه معنی دارد)

روباه خاطر نشان ساخت:

ـ تو از مردم اینجانیستی،در اینجا چه می پالی ؟

پرنس کوچك جواب داد :

ـانسان ها را می پالم !خوب ،خانگی نیستم ، این‌چه معنی دارد ؟

ـانسان‌ها تفنگ دارندوبه‌شکار میروند ،این کـــار بسیار ناراحت کننده است !

علاوه بر آن آنها مرغداری‌میکنند فقط بخاطر همین است که انسان‌ها خوبند .تومرغ‌می‌پالی ؟

پرنس کوچك جواب داد:

ـ خیرمن برای خود دوست‌می پالم ، خانگی نیستم ایـن چه معنی دارد ؟

روباه توضیح داد:

ـاین یك مفهوم کهنه وفراموش شده است و معنی‌آن اینست که قیدو بند بر دست و پا ببندند .

ـقید وبند ؟

روباه گفت :

ـبلی قید و بند . توهنوزبرای من یك پسر کو چکی مثل صد هزار همسال تو، به‌تو ضرورتی ندارم .تو هـــم هیچگونه ضرور تی به مـن‌نداری . من برای تو فقطوفقط یك‌روباه هستم مثل صد هزار روباه دیگر .لاکن اگر مـرا

خانگی بسازی ماوتو دوست‌می‌شویم . تویگانه دوست‌من در تمام این جهان بزرگ خواهی‌بـــود و من نیز یگانه دوست تو در تمام دنیا خواهم بود.

پرنس کوچك گفت :

ـمثل اینست که کم کـم‌می‌فهمم ... یك گل‌رزهست.. شاید این گل از رزمراخانگی‌ساخته است ...

روباه موا فقه کرد :

بسیار احتـمـال دارد درروی زمین چه کار هایی است که نمی‌شود .

پرنس کوچك گفت :

ـخیراین در زمین نبود.

روباه بسیار تعجب کرد :

ـخوب در یك سیاره دیگربود ؟

ـبلی

ـدر آن سیاره صیـــاد وشکارچی هست ؟

ـنه .

ـاوه ،چقدر دلچسپ‌است!مرغ در آنجا پیدا میشود ؟

ـنه پیدا نمی شود .

روباه آهی کشید وگفت:

ـدر دنیا چیز کامل وجودندارد .

ولی پسانتر روباه به‌گفتارخود ادامه داد :

ـزندگانی من پر رنج‌واندوه‌است .من به شکار مر غهامی پردازم وانسان ها به شکارمن‌تفنگ در دست میگیرند .تمام مرغها یك چیز ند وتمام آدمهانیز یك چیزند..با اندوه‌روز ـ

گار میگذرانم .لاکن اگر تومراخانگی بسازی خور شید سعادت در زندگی من طلوع خواهد کرد.صدای پای ترادر میان هزار صدای دیگر می‌توانم تشخیص بدهم چون صدای پای انسان بگوشم می‌رسد فورا پنهان می شوم .اما صدای پای‌تو مثل‌یك آهنگ موسیقی مرا بخود میکشد ومن از پنهانگاه خودبیرون می آیم .وپسانتر نگاه کن ! می‌بینی در آن‌جاه‌کشتزارگندم است ،خوشه ها پخته شده است .من نان نمی خورم‌و به خوشه ها ضرور تی ندارم کشتزار های گندم‌برای‌من بی مفهوم است این حقیقت اندو هبار وتاثر انگیزاست !موهای تو طلایی است وچقدر زیباومقبول خواهد بوداگر تومرا خانگی بسازی !

کشتزار طلائی گندم ترا به‌یادمن خواهد آورد ومن صدا ی بهم خوردن خوشه هاراهنگام‌وزش باد دوست‌خواهم‌داشت.

روباه خاموش شد و مدتی‌خیره بر پرنس‌کوچك‌نگریست

سپس علاوه کرد :

ـخوا هش میکنم ... مراخانگی بساز .

پرنس کوچك جواب داد:

ـالبته خوش میشوم به‌توکمك کنم اما وقت من خیلی‌کم است .من هنوز باید دوستانی‌پیدا کنم وچیز های زیاد ی بیاموزم .

روباه گفت:

فقط چیز های را می توان‌آموخت که خانگی بساز ی‌و تربیه کنی. انسان ها دیگروقت ندارند چیزی را یـــاد بگیرند .اشیای مورد ضرورت‌خود راساخته شده از مغازه‌ها می‌خرند .اما آخر مغازه هائی‌وجود ندارد که در آن هـــا دوست فرو ختته شود وباین‌جهت انسان ها دیگر دو ست ندارند .اگر می خوا هـــی‌دو ستـــــی دا شته با شی مرا خانگی بساز .

پرنس کوچك پرسید :

ـبرای این کار چه بایـدکرد ؟

روباه جواب داد :

ـباید حوصله داشت ، درآغاز ،آنجا ،کمی دور تر،بالای علف ها بنشین ،بلی همیـــن‌طور من زیر چشمی به تونگاه میکنم وتو خاموش باشـــ ودرست مثل اینکه‌نمی‌گذ ارند همدیگر را درك کنیم .لا کن‌هر روز یك کمی نزدیکـــتر بنشین ....

روز بعد پرنس کو چك‌بازبه‌همان جا آمد .

روباه خوا هش کرد :

ـبهتر است همیشه به‌یك‌وقت معین بیایی . مثلا اگرتو ساعت چار می آئی من ا زساعت سه خود را خوشبخت احساس میکنم .

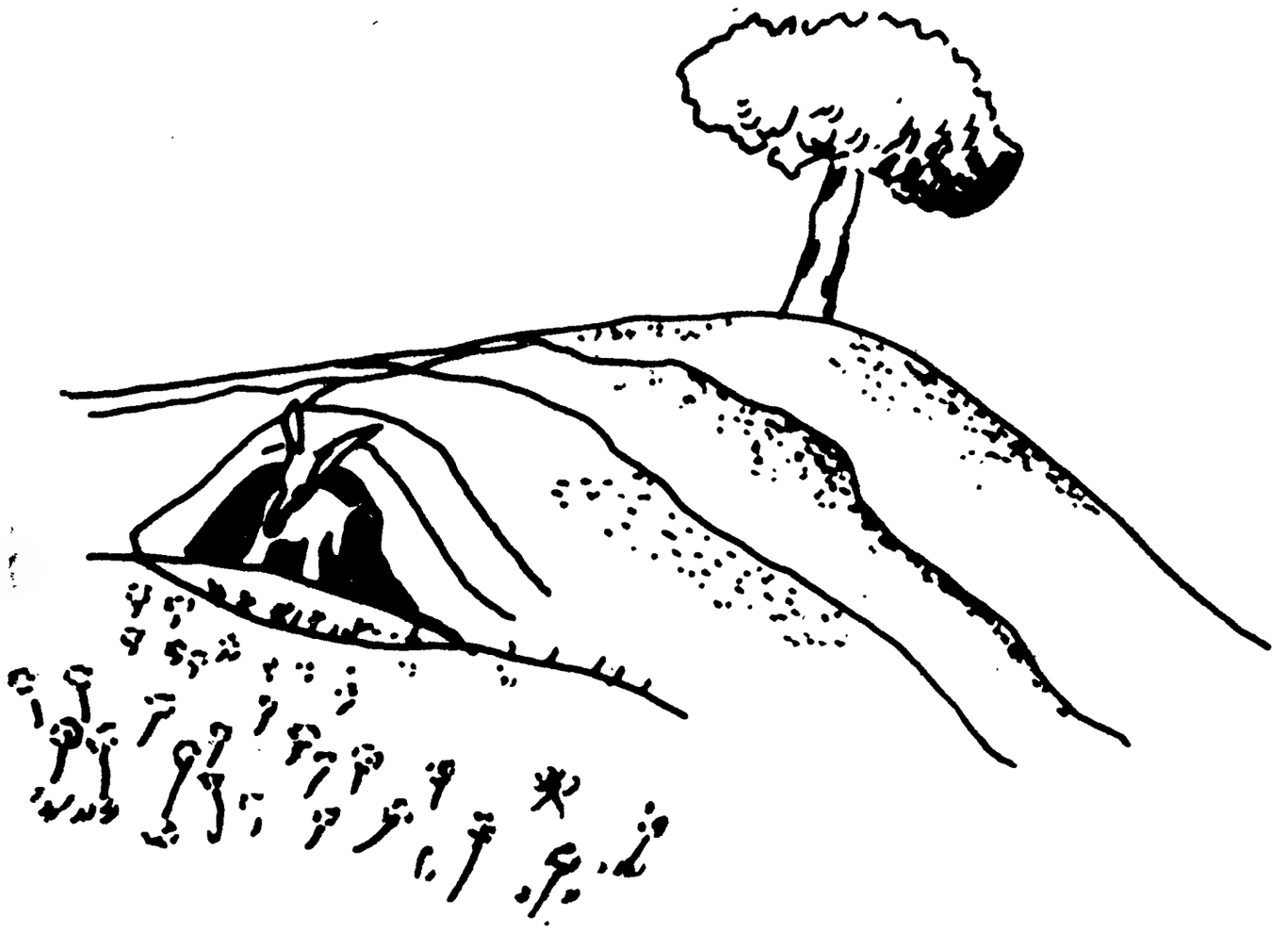

هر قدر لحظهٔ دیدار نزدیك‌ترشود به‌همان اندازه خوش‌ـ بختی من زیادتر میشود .درساعت چار هیجان واضطرا ب مرا فرا میگیرد .من ار زشـخوشبختی را می فهمم اگر تو هرروز به اوقات مختلف‌بیائی‌من نمی فهمم دل خود را به

کدام ساعت آماده کنم ...بایدمراسم را مراعات کرد .

پرنس کوچك پرسید :

ـمراسم چیست ؟

ـاینهم یك چیز ی است که‌کهنه وفراموش شده است .

روباه توضیح داد:

چنان چیزی اســـــــــــت‌که‌با مراعات آن یك روز به روز دیگر ویك ساعت بـــــه‌ساعت دیگر شباهت‌نمی‌داشته باشد . بطو ر مثال‌شکارچیانی‌که‌مرا تعقیب میکنند چنیـــن رسمی دارند .روز های پنـــج‌شنبه بادختران ده میرقصند. وروز پنجشنـــــبـــه یـك روزمسعودی است .

در این روز من به گردش می‌روم وخود را به باغ انگـــور می رسانم . واگر شکار چیان‌هر وقت دلشان می خواست می رقصیدند در آنصورت من‌هیچ استرا حت ندا شتم و روز ها هم یکر نگ می بود .

بدینتر تیب پرنس کو چك روباه راااهلی وخانگی‌ساخت.

رو باه آه کشید و گفت :

در فرا ق تو من‌گریه‌خواهم‌کرد.

پرنس کو چك جوا ب داد:

ـ گناه خود ت است . آخر من نمی خواستم که درد

ورنجی به توبر سد ، خود ت‌خوا هش کرد ی که ترا اهلی بسازم ...

ـ بلی ، البته.

روباه گفت:

ـ پس تو گر یه خوا هی کرد !

ـ بلی ، البته.

ـ پس ازینکه اهلی شده‌ای‌برتوسخت و نا گوار است .

روباه اعتراض‌کرد :

ـ نه، این خو باست .به‌خاطر بیاور آنچه من برای تو در باره خو شه ها ی طلا یی‌گفتم . روباه سکوت کرد و سپس ادا مه داد:

ـ برویکبار دیگر گلها ی رز را تماشا کن.تومی فهمی که گل رزتو ،یگانه گل رزدرجهان است .و چو ن برا ی وداع با من باز گرد ی مـــن‌رازی رابرتو افشا میکنم. این هدیه من به تو خواهد بود.

پرنس کو چك به تماشا ی‌گلهای رز رفت.

پرنس کو چك به گلهـــا گفت:

ـشما هیچ شبا هتی به‌گل‌رزمن ندارید .شما هنوز هیچ چیز ی‌نیستید . هیچکس‌شمارا اهلی نساخته است وشما هم کسی را اهلی نسا خته‌اید. سابق روباه من نیزچنین بود.

او با صد هزار رو باه‌دیگرهیچ تفاو تی نداشت . امامن با او طرح دو ستی ریختم و اکنون او در تمام جهان یگانه روباه است.

گلها مشوش شدند.
پرنس کوچك ادا مه داد:
ـ شما زیباو قشنگید اما تهی و خا لی . البته اگـــر مسا فری تصاد فی از کنار گل‌رز من بگذرد خواهد گفت که او هم مثل دیگر گلها ی رز است مثل شما است‌لاکن برای من همان‌یك گل رز ا ز تمام شما عزیز تر و گرامی‌تر است . آخر من هرروزاوراآب‌میدادم نه شمارا .
او را باسر پوش شیشه‌ای‌می پوشاندم. به خا طراو بود که‌کرمکها رامیکشتم و فقـــطدو سه تای آنها را بمنظـور جذ ب وجلب پروانه هاگذاشتم‌من به شکو ه هایی که می‌کرد و به تعریف ها و تمجیدهایی‌که‌به خود می بست گو ش‌می دادم حتی‌و قتی گل من‌سکو ت‌می کرد من به او سر تا پـــا گوش بود م او گل مـــــن‌است.
وپرنس کوچك به‌پیش‌روباه‌باز گشت و گفت:
ـ الوداع ...
روباه گفت:
ـ الوداع ... راز مـــــن اینست این راز بسیا ر ساده است .
تنها دل ، تیز بین‌وهوشیاراست. عمده ترین چیز را با چشم دیده نمی توا نی .
پرنس کوچك برای اینکه خوب به خا طر بسپا رد بـــا خودتکرار کرد:
ـعمده ترین یك چیز را باچشم دیده نمی توانی.
ـ گل رز تو اینقدر برا ی‌تو عزیز است به خا طراینکه

تمام روز های خودرا وقف او کردی.
پرنس کوچك برای اینکه بهتر به‌خاطر بسپارد تکرار کرد
ـ به خاطر اینکه تمام روزهای خودرا وقف اوکردم ...
روباه گفت:
ـ انسانها این حقیقت ، را فراموش کرده اند ، لا کن تو فراموش مکن تو همیشه مسؤل آن کسی هستی که اورا اهلی ساخته‌ای . تو مسؤل گل رز خود هستی .
پرنس کوچك برای اینکه بهتر به خاطر بسپارد تکرار کرد:
ـ من مسؤل گل رز خود هستم.

* * *

پرنس کوچك گفت :
ـ روز به خیر.
کار گر راه آهن جوابداد:
ـ روز به خیر.
پرنس کوچك پرسید:
ـ تو چه کار میکنی؟
کارگر راه آهن جوا بداد:
ـ من قطار ها را تقسیمات میکنم. هر قطار ی را که درآن‌هزار نفر است به راه می اندازم .
یکی را به راست دیگری‌رابه‌چپ.
در همین لحظه قطار تیزروکه‌شیشه پنجره های روشنش میدرخشید باسر و صدای‌زیاد از برابر غرفه کار گر

گذشت وآنرا تکانداد.
پرنس کوچك متحیر شد.
ـ چقدر شتاب دارند. چه‌چیزی را می پالند؟
کار گر جوابداد :

ـحتی راننده قطار اینرا نمی‌فهمد.
از سمت دیگر بادرخشش پنجره های روشن قطار دیگری باشتاب گذشت .
پرنس کوچك پرسید :
ـبه همین زودی مرا جعت کردند ؟
کارگر راه آهن جواب داد:
ـ خیر این یك قطاردیگر است .
ـمردمی که در بین قطارهستند از جائیکه بوده اند راضی نیستند ؟

ـکار گر جواب داد :
ـهر جاییکه ما نیستیم خوب است .
بادرخشش وغالمغال قطارسوم گذشت .
پرنس کوچك پرسید :
ـاینها می‌خواهند به آن‌اولی ها برسند ؟
کارگر گفت:

ـاینها هیچ نمی خواهند. آنهادر بین قطار یاخوابند ویا نشسته اندو فاژه میکشند . تنها اطفال بینی های خودرابه شیشه پنجره ها چسپانده‌بیرون راتما شا میکنند .
پرنس کوچك باخود گفت:

ـتنها اطفال می فهمند چه‌چیزی را جستجو میکنند .آنها تمام روز های خود را وقـف‌عروسك می نمایند وایـــن عروسك برای شان بسیـــاربسیار عزیز است واگـــر عروسك را ازیشان بستاننـداطفال گریه میکنند ...

کارگر راه آهن گفت:

ـ خوشبختی شان درهمین‌است .

• • •

پرنس کوچك گفت :

ـروز بخیر

سوداگر جواب داد:

ـروز بخیر

سوداگر کپسول هائی می‌فروخت که کاملا تازه به بازار آمده بود ،خاصیت کپسـول‌این بود که رفع تشنگی مـی کرد .اگر کسی یکدانه از ین‌کپسول هارا می خورد برا ی یك هفته از نوشیدن بی غـم‌میشد .

پرنس کوچك پرسید :

ـچراتو این کپسول هارامی فروشی ؟

سودا گر جواب داد:

ـ از برکت این کپسول‌هادروقت به اندازه زیاد صرفه جوئی میشود .

نظر به سنجش متخصصان‌با استفاده ازین کپسول هـا پنجاه وسه دقیقه وقـــت درهفته صرفه جوئی میشود .

ـدر این پنجاه وسه‌دقیقـه‌چه کاری میشود انجام داد؟

ـاوه ،هر چه دلت بخواهد.

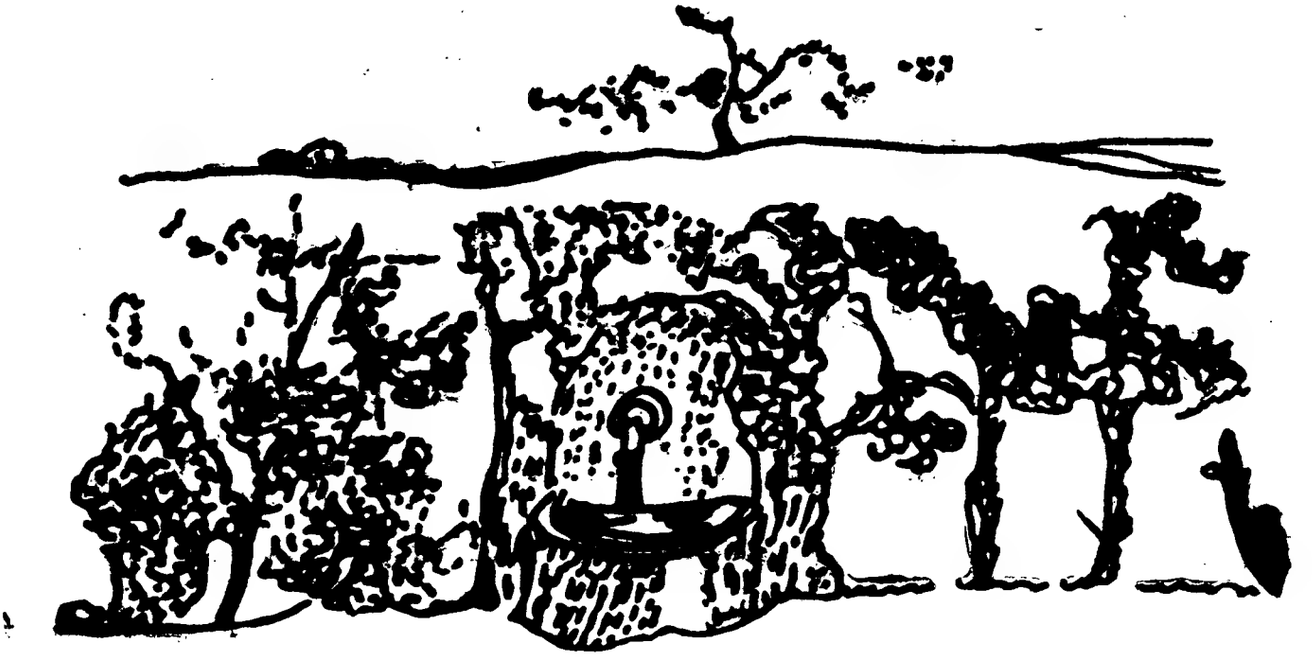

پرنس کوچك باخود فکر کرد :«اگر من پنجاه وسه دقیقه وقت میداشتم صاف‌وساده میرفتم به لب چشمه.»

یك هفته گذشت از آن‌زمانیکه حادثه خرا ب شدن ماشین طیاره اتفاق افتاد وهنگامیکه من قصه سودا گر کپسول‌هارا می شنیدم آخرین‌قطرات آب را سرکشیدم .

به‌پرنس کوچك گفتم :

ـبلی تمام آنچه تو حکایت‌میکنی بسیار دلچسپ است، امامن هنوز ماشین طیاره‌راترمیم نکرده ام، یك قطره آب برایم نمانده است ،و من‌هم خوشبخت می بودم اگر صاف وساده می توانستم‌تا لب چشمه بروم .

ـروباهی که من بااو دوست‌شدم ...

ـعزیزم ،روباه توبه چه‌درد می خورد !

ـچرا؟

ـ برای اینکه من باید از تشنگی بمیرم ....

پرنس کوچك فهمید قضیه‌از چه قرار است . اواعتراض کرد:

ـ خوب ،اگر توکدام وقتی دوستی داشته ای ،بگـــذار حتی مرگ به سراغ آید ، من بطور مثال ،مسرورم که بـــا روباه دوست شد م .

پرنس کوچك نمی فهمـــدخطر تاچه حد بزرگ است،او هیچوقت نه تشنگی و نه گرسنگی کشیده است، برای او نـــور خورشید کفایت میکند. ..»

این را من به صدای بلنـد نگفتم فقط پیش خود فکر کردم.

ـمن هم می خواهـــم آب بنوشم بیاکه برویم و چشمهٔ پیدا کنیم ....

دستهایم رابا خستگی ازهم گشودم :چه فایده دارد که ما تصادفی در این صحرای بـی پایان آب جستجو کنیم ؟با وجو دآن مابه راه افتادیم .

ساعت ها خاموش راه رفتیم بالاخره هوا تاریك شـــد و ستاره هادر آسمان به چشمك زدن پرداختند .از تشنگی زیاد سرم گیج بود وبه خیالم آمدکه ستاره هارا در خواب می بینم. کلمات پرنس کوچك بخاطرم می آمد ومن پرسیدم:

ـپس توهم می فهمـــی تشنگی چیست ؟

لاکن او جواب نداد اوفقط گفت :

ـ برای دل هـم آب لازم است .

مـن نفهمیدم اما سا کـت ماندم .من میدانستم که نباید اورا سوال پیچ کرد .

او خسته وزله شد .روی ریگ نشست .من در کنارش نشستم .ماخاموش بود یـم بعدا او گفت:

ـستاره ها بسیار مقبولند بخاطر آنکه در آنجا یك گلی

من به ریگ مواج بیابان که‌در زیر نور مهتاب روشن بود نظر انداختم وگفتم :

ـ بلی، البته.

پرنس کو چك ادامه داد:

ـ و صحرا زیبا است .

این راست است، همیشه‌از صحرا خو شم می آمد. بر تپه ریگی می نشینی، چیزی دیده‌نمی شود. چیزی شنیده نمی شود. باآنهم مثل آ نست که‌سکوت پرتو افشانی می‌کند.

پرنس کو چك گفت:

میدانی چرا در صحرا خوب‌است؟ در کدام جای صحـــرا چشمه پنهان شـــده است...

من به حیرت افتادم نا گهان‌فهمیدم چرا اینطور مر مو ز ریگ مید ر خشد، هنگا می‌من‌هنوز طفل کو چکی بو د م. دریك خانه بسیار بسیار کهنه‌زندگی میکردیم،قصه میکردند که‌گویا درآن گنجی نهفته‌است‌وهیچکس آن را پیدا نکرد و شاید کسی اصلا هیچگاه آنراجستجو نکرده‌با شد.امابخاطر آن خانه مثل آن بود که‌جادوشده باشد، در دل خودرازی نهفته دا شت...

من گفتم:

ـبلی، چه خانه، چه ستاره‌ها و چه صحرا، زیبا تر یـن چیزی در آنجا است که دیده‌نمیشود پرنس کوچك تصدیق کرد:

ـ من بسیار خو شحالم که‌تو با دو ستم روباه موافقی.

پسانتر پر نس کو چك به‌خواب رفت، من او را رو ی دستهایم گرفتم و به راه‌افتادم‌من به هیجان آمده بودم، بنظرم می ر سید که هیچ چیـــــزی‌شکننده تر از او در روی‌زمین ما نیست در زیر پر تومهتاب‌من به جبین ر نگ پریده، مژه های بهم افتاده، حلقه ها ی‌طلائی موهایش که باد آنها را شور میداد می نگریستم و باخود می گفتم: تمام این هـا فقط فقط پو سته و غلاف‌است، عمده ترین آ نست که به‌چشم نمی بینی. لبان نیم بازشـــس‌با تبسم ازهم گشوده شدومن با خود گفتم: تکان د هنـده‌ترین چیز در ایـــن پر نس کوچك خواب برده، و فا داری‌او به گل است، تصویر گلی است که در او تشعشع میکندمثل شعله‌چراغ، حتی‌هنگامیکه او خواب است ومن فهمیدم که‌او حتی شکننده تر از آنست که به نظر میرسد.

چراغها راباید محا فظـــت‌کرد :وزش باد امکان داردآن هارا خاموش سازد .

اینچنین من گام برمـــــی‌داشتم ... **صبحدم بود که به چاه آب رسیدم .**

مردم به قطار های تیز روسوار میشوند اما خود شان‌هم نمی فهمند چه چیزی را مـی‌پالند .

پر نس کوچك گفت: با یـن‌جهت آنها روی آرامش نمـی بینند واز سمتی به سمـــــتی‌سرگردانند ...

بعدا اضافه کرد :

ـوتمام اینها بیهوده است.

چاه آبی که مانز دیـــك‌آن‌رسیدیم مثل دیگر چاه‌هایی

که در صحرا دیده میشـــودنبود ، چـــاه عـــا دی در صحرا فقط یك چقـــر یاست در بین ریگزار .اما این یك چاه واقعی دهاتی بود.اماازده اثری دیده نمی شد ومن فکر کردم که خواب می‌بینم.

من به پرنس کوچك گفتم:

ـچقدر عجیب است . دراینجا همه چیز آ ما ده شده است ،هم سطل هم چرخ وهم‌ریسمان .

اوخنده کرد ، ریسما ن راکشید وبه تاب دادن چـــرخ شروع کرد . چرخ چاه مثـــل‌بادنمای کهنه که در هوا ی بدون باد زنگ زده باشد ،به‌صدا در آمد .

پرنس کو چك گفت:

ـ میشنوی ما چاه رابیدارکردیم و اومی خواند ...

من ترسیدم که خسته می‌شودوگفتم :

ـمن خودم آب میکشم زورتونمی رسد .

به آهستگی سطل پر آب‌راکشیدم ،آنرا مطمین با لا ی سنگ کنارچاه گذاشتم.صدای‌چرخ چاه هنوز در گوشها یم زنگ میزد ،سطح آب مـــی‌لرزید ودر آن انعکاس نـور آفتاب در پیچ وتاب بود .

پرنس کوچك با آرزومندی‌گفت:

ـ می خواهم از یـــن آب‌بنوشم .به من آب بده ...

ومن فهمیدم او چه چیزی‌رامی پالد.

سطل را نزد یك لبا نـش‌آوردم .چشمانش را بست و نو شید. این منظره مثل زیباترین جشن بود .این آب‌ساده نبود .این آب از راه دور ودرازی درزیرستاره از صدای

حرکت چرخ چاه واز نیرو وتوانائی بازوانم بدست آمد ه بود .این آب تحفه دل بود .هنگامی که من طفل بودم هدایای عید کرسمس برای من چنین میدرخشید . نور لرزنده شمع ها ودر کاج ،آهنگ ار گان وتبسمهای محبت انگیز .

پرنس کوچك گفت :

ـدر سیاره تو انسا نهادریك باغ پنجهزار گل را تربیه میکنند ... ونمی یابند آنچه رامی جویند .

من موافقه کردم :

ـبلی نمی یابند .

ـآخر آنچه آنها جستجو می کنند می توان در یگانه گل رز ودر قورت آب پیدا کرد.باز موافقه کردم .

ـبلی البته .

وپرنس کو چك گفت :

ـاما چشمها کورند ،بادل باید جستجو کرد .

من آب نوشیدم ،را حت نفس میکشیدم . هنگام صبح ریگ مانند عسل رنگ طلائی بخود میگیرد .از ین امر هم من خوشبخت بود م . چرا بایداندوهگین باشم .

پرنس کوچك هنگا می درکنارم می نشست با صدا ی آرامی گفت:

ـتوباید به قول خود وفا کنی .

ـکدام قول ؟

ـبخاطر داری که پوزه بندبرای بره گك من وعده دادی آخرمن مسوولیت گل رز خودرابعهده دارم .

من رسم هایم را از جیبم در آوردم. پرنس کو چك بعد از آنکه آنهارادید خنده کرد :

ـبااو باب توبه کلم برگ‌شباهت دار د ...
ومن چقدر به این رسم خودمغرور بودم !..
ـروباهی که تو رسم‌کرده‌ای، گوشهایش مثل شاخ‌معلوم میشود !وچقدر دراز است.

وپرنس کوچك باز خنـده‌کرد :
ـدوست من! تو عادلانـه‌قضاوت‌نمی‌کنی. آخرمن هیچوقت رسم کرد ن یاد نداشتم تنهارسمی که یادداشتم ماربووا از درون واز بیرون بود.

پرنس کوچك مرا دلدا ری‌داد:
خوب ،غمی ندارد .اطفال‌به‌همین صورت هم می فهمند .
او گفت:

ـمی فهمی ،فردا در سـت‌یکسال میشود از آن زمانی‌که من‌به‌زمین شما پاگذاشته ام. او ساکت شد و بعد ادامه داد :

ـمن کاملا به نزد یکی‌همین‌جاافتادم .
ورنگش سرخ شد . وبـازخدامیداند ،چرا دلم گرفت .
بهر صورت من پرسیدم :
ـپس در این حالت ، یـك‌هفته قبل ، هنگامی که‌ماآشنا شدیم، تصادفی نبود که‌توتك‌وتنهاهزارها میل دور از آبادی گر د ش می کر د ی تو بـــه‌هما نجایی باز گشتی که‌آنجا افتاده بودی ؟

پرنسس کو چك هنـــوزبیشتر رنگش سرخ شد .
و من با تردید اضافـــه‌کردم :

باشد که یکسال پوره مـــی‌شود ؟
و با زرنگشس سرخ شد.او به یکی ازپر سشس های من جواب نداد ، اما وقتـــی‌ر نـگ آ د م سرخ می شو د معنی می دهد «بلی» آیا این‌طور نیست ؟
من شروع کردم :
ــ من آ ر ا م ندا ر م ، ناراحتم :
اما او گفت :
ــوقت آن رسیده است‌که‌به کار خود بپر دازی.پیشس ما شین خو د بر و ، مـــــن‌در همین جا انتظارت خوا هم بود فردا شام بیا ...
ولی دل‌من آرام‌نشد . من‌روباه را بخاطر آوردم‌هنگامی که اجازه می دهی ترا اهلی‌بسازند لحظه ای هم می‌رسد که باید اشك بریزی .
در نز دیك چا ه و یرا نه،یك دیوار کهنه سنگی وجود داشت . شام روز بعد ،چون‌کارم تمام شد. نز د پرنسس کوچك شتافتم . از دور اورادیدم که بالای دیوار نشسته و پا هایشس را آویزان کرده‌است و صدا یشس راشنیدم.
او می گفت :
ــآیا تو بخاطر نـدار ی؟قطعا اینجا نبود ...
احتمال دارد کســی به اوجواب می داد بر ای اینکـــه پرنسس کوچك اعتراضس کنان‌گفت :
ــآه ، بلی ، درست یکسال‌پیشس بود ، د رهمین روز ، اما دریك جای دیگر ... من‌بر سرعت گامها یم افزو دم. لاکن نز دیك دیوار من‌نه‌کسی‌را دید م‌و نه دیگر صدایـــی شنیدم . در عین حال‌پرنسس‌کو چك به کسی جواب داد:

ـخوب ، بلی . تور دپای‌مرا پیدا می کنی . آنگاه‌انتظار بکش شب پیش تو می آیـم.تا دیوار بیست متر مانده بود و با زهم من چیزی را نمـی‌دیدم .

بعد از چند لحظه سکـوت‌پر نس کو چك پر سید:

ـآیا زهر تو خوب است ؟آیا تو مرا به وقت زیاد زجر نخواهی داد؟

من تو قف کر دم . قلبـم‌فشرده شد و لی من هنـــوز چیزی نمی فهمیدم .

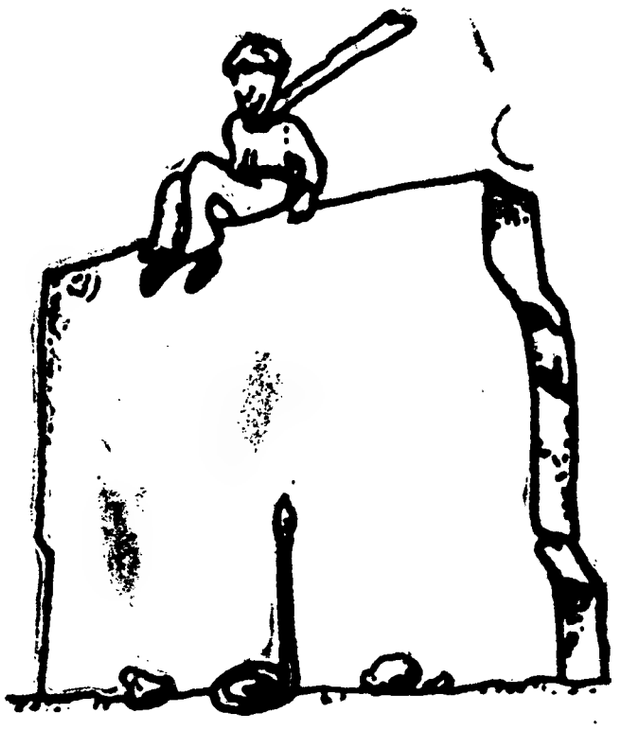

پر نسس کو چك گفت :

ـحالا دیگر برو . من می خواهم به پایان به پرم .

آنگاه من چشما نم راپایین انداختم و جست زدم !درپای دیوار مار زردرنگی سرش را بطرف پر نسس کو چك بـالا گرفته بود . ازهمان مار هایی بود که زهر شان در مدت‌نیم دقیقه انسا نرا می کشد .

تفنگچه ای راکه درون جیبم‌بود ، بدست گرفتم و بطرف مار دویدم ، با شنیدن صدای‌پا مار آرا مانند جویچه ای مرده بالای ریگ خزید و بـاصدای فلزی آهسته بی شتاب در شکاف سنگها پنها نشد.من درست هنگا می به پـای دیوار رسیدم که بتوانـــــم‌پر نسس کوچك خود را کـــه پایین می پرید در آغـــوشش‌بگیرم . او ازبرف سفید تـر بود .من داد زدم :

ـ باز چه‌فکری بسرت‌افتاده‌است ! بخاطر چی باامارها صحبت می کنی ؟

من دستمال گردن طلا یی‌دائمی او را باز کردم به‌شقیقه هایش آب زدم . به او آب‌نوشانیدم . اما جرئت نکردم بیشتر راجع به چیـزی از اوپرسان‌کنم. اوبا چشمان جدی بر من نگریست سپس دست‌هایش را دورگردنم حلقه‌کرد من صدای ضر بان دل او راکه مثل مرغ تیر خورده مـی تپید می شنیدم . پر نـسس‌کو چك گفت :

ـ من خوشحالم که تـــونقص ماشین طیاره خـود را پیدا کردی . اکنون تو مـــی‌توانی به خانه ات باز گردی.

ـ تو از کجا خبر داری ؟

من بکلی خود را آمـــاده‌ساخته بودم برا یشس اطـلاع دهم که ماشین طیاره خود راباوجود هر گونه انتـظا رات و حوادث ، اصلاح کرده ا م. پرنسس کو چك جواب نداد او فقط گفت :

ـ من هم امروز به خانه ام‌مراجعت می کنم .

بعداً با اندوه اضافه کرد :

ـ خانه من خیلی دور تـراست ... و رفتن به آنجاخیلی مشکل تر ...

همه چیز یك قسمی عجیب‌می نمود . من او رامحکم مثل **یك‌کودك در آغوش‌فشردم اما**بنظر رسید که او می لغزد ، بطرف ژر فای بی انتهاکشیده‌می شود و من توا نایی ندارم او را نگهدارم ..

و پرنسس کوچك متفکرا نه‌کدام نقطه دور را تماشا مـی کرد :

ـمن بره گك ترا ، جعبـه‌اش را و پوزه بندش زا با خود خواهم داشت .

و او با اندوه تبسم کرد :

مدتی درازمن انتظارکشیدم‌مثل آن بود که به حال مـی آید .

ـ کودك ، تو ترسیدی ...

هنوز هم باید نترسید !امااو آرام خنده کرد :

ـ امروز شام تـــرس ووحشت واقعی در انتظار من است ...

و باز غم‌یك بد بختی‌ناگزیرو علاج نا پذیر دل مرا به‌یك تکه یخ تبدیل کرد . آیاامکان‌دارد . اوه ، نکند که مـن از **شنیدن صدای خنده اوبرای**همیشه محروم شوم .

خنـــــده اش بـــر ای‌من مثل چشمه در صحـــرا بود . کودك من یکبار **دیگرمی**خواهم بشنوم که تو چگونـه خنده می **کنی** ...

اما اوگفت :

ـامشب د رست یکســال**پوره می شود . سیاره مـــن** مستقیما بالای آن محلی قرارمی گیرد که یکسال پیش من آنجا افتا دم .

ـگوش کن ، کودك ، آخرتما م‌اینها ، هم مار،هم ملاقات با سیا رات ، صاف و ســاده‌یك رو یای پر یشان اســت، در ست است ؟

او جواب نداد و گفت :

ـعمده ترین آنستکه بـــاچشم دیده نمی شود .

ـبلی ، البته .

ـدر اینجا مثل قضیه گـل‌است .اگر گلی را دوســـت داری که در کدام جایی.دریك‌ستاره دور ، شکفته است ، تما شای آسمان در شب دل‌پذیر است . تمام ستاره هامی شکفتند .

ـبلی ، البته .

ـعینا مثل قضیه آب است‌تشنگی خود را رفع کنم،این هنگا می توبه من آب دادی‌که‌آب مثل موسیقی بود، و همه اشس مربوط می شد به چرخ‌چاه و ریسمان ... بخاطرداری آب بسیار گوا را بود .

ـ بلی البته .

ـشب هنگام تو ستاره **هارا تماشا می کنی ستاره مـن** بسیار کو چك است و مـــن‌نمی توانم آنرا به تو نشـان دهم . اینطور بهتر اســـت.ستاره من برای تو فقط یـك ستاره خواهد بود . و تـــوتما شای ستار گان رادوست خواهی داشت ... تمام ستاره‌ها دو ستان تو خواهند شد. و پسان من یك چیزی به توتحفه می دهم ...

و پرنسس کو چك خنـــده‌کرد .

ـاوه ، کودك ، کودك چقدرخنده ترا دوست دارم !

ـخوب ، همین هم تحفه‌من‌است ... این مثل مو ضوع‌با آب است ...

ـچطور ؟

ـهر انسان‌ستاره های‌خودرا دارد . برا ی‌آنا نیکه جهان گردی می کنند ، **ستاره هـــاراه** رانشان می دهند . برای

برخی دیگر ستاره ها شعله‌ها ی‌کو چك اند . بـــرا ی دانشمندان ستار ه‌ها، سوال‌هایی اند که باید آنها را حل کنند ، برای معامله گر مـــن‌ستاره ها ، طلا به شمار می روند . اما برای تمام ایـــن‌اشخاص ستاره ها گنگـــك و بی زبانند . اما تو ستـــاره‌های کاملا مخصو ص خواهی داشت . که‌خنده خواهندکرد.

و این بار خودشس خنـــده‌کرد .

ـو چون قلب تو آرام‌بگیرد‌بالا خره آدم تسلی می شود. تو خو شحال خواهی بود که‌زمانی با من آشنا شدی . تو برای همیشه‌دوست من‌خواهی‌بود. دلت خواهد خواست که **یکجا بامن بخندی . گا هـــی**همینطور پنجره ها را خواهی کشود و دل تو لبریز ازشادی‌خواهد شد . و دوستان تـــو حیران خواهند شد چـــــون‌ببینند که تو به آسمان نگـــاه می کنی و می خندی . وتوبه‌آنها خواهی گفت :« بلی،بلی من همیشه هنگامی ستاره هارا تماشا می کنم می خندم !» رفقای تو فکر خوا هند کردکه‌تو دیوانه شده ای .

خوب متو جه هستی چـــه‌یك شو خی ظا لمانه ای باتو کردم... وباز او خنده کرد.

گویا من به عوض ستاره‌هابرای تو یك توده کامل‌زنگوله هایی را تحفه دادم که مـــی**خندند و باز او خنده کرد .**

سپسس باز جدی شد :

ـمی فهمی ... بهتر است‌امشب نیایی .

ـمن ترا تنها نمی گذارم .

ـبنظر تو خواهد رسیدکه‌من درد می کشم .. و نیز به نظر تو خواهد آمد که مـــن‌میمیرم . همینطور هم‌هست.

ـ نیا ضرورتی ندارد .

ـمن تراتنها نمی گذارم.

امااندیشه ای اورا به خودمشغول میداشت .

ـمی فهمی ... تو نیا،این بخاطر ماراست .ناگهان مار ترانیش میزند .مار ستمگـــروظالم است .نیش زدن برای مار خوشی می آورد واو راراضی میسازد .

ـمن تراتنها نمی گذار م .

دفعتا او آرام شد :

ـ درست است .. زهر اوبه‌دونفر کفایت میکند ...

در آنشب من نفهمیدم اوچگونه رفت، چگونه بیصـــدا لغزید .

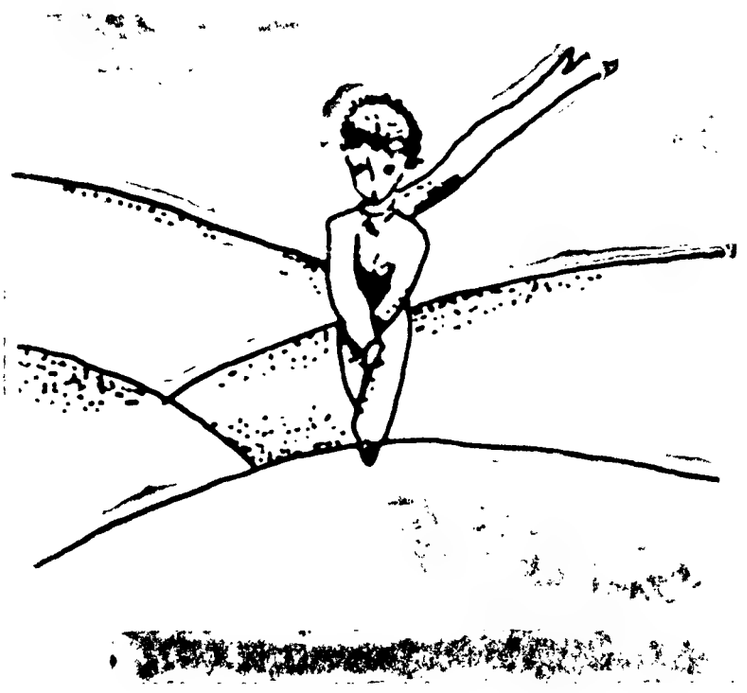

هنگامی که من بالاخره به اورسیدم ،اوبا گام های متین وجدی به پیش میرفت .

پرنس کوچك گفت:

ـاین تو هستی ...

ودست مرا گرفت ..امایك چیزی اورا پریشان میسا خت برای تو درد آور خواهد بود که‌به من نگاه کنی .بنظر تـــوخواهد آمد که من می میرم اما این درست نیست .

من خاموش ماند م .

ـ می فهمی ... این بسیاردور است .جسم من بسیـــار سنگین است .من نمی توانم‌آنرا بکشم .

من خاموش بودم:

ـ**اما مثل اینست که پوسته وغلاف کهنه رادور انداخت.**

دراین امر هیچ تاثری و جـودندارد .من خاموش ماندم .

پر نس کو چك سرا سیمه‌شد. لاکن باآنهم یکبار دیگر تلاش کرد مرا متقاعد سازد:

ـمی فهمی ،این منظـــره‌بسیار جالبی خواهد بود .من هم به‌تماشا ی ستار گـــان‌خواهم پرداخت وتمام ستاره‌ها مثل چاه **قدیمی باچرخ آو ازدار** بنظر خواهند رسید وچنین خواهند نمود که می خواهندبه‌من آب **بدهند** ...

من خامو ش ماندم .

ـفکر کن ،چقدر سرگرم‌کننده **است !توپنجصد ملیون** زنگوله خواهی داشت و مـن‌پنجصد ملیون چشمه و دراین وقت اوهم لب فرو بست‌برای اینکه اشکهایش جاری شد.

ـ حوب ،ماابنك رسیدیم.بگذار من یك گام دیگر به‌پیش

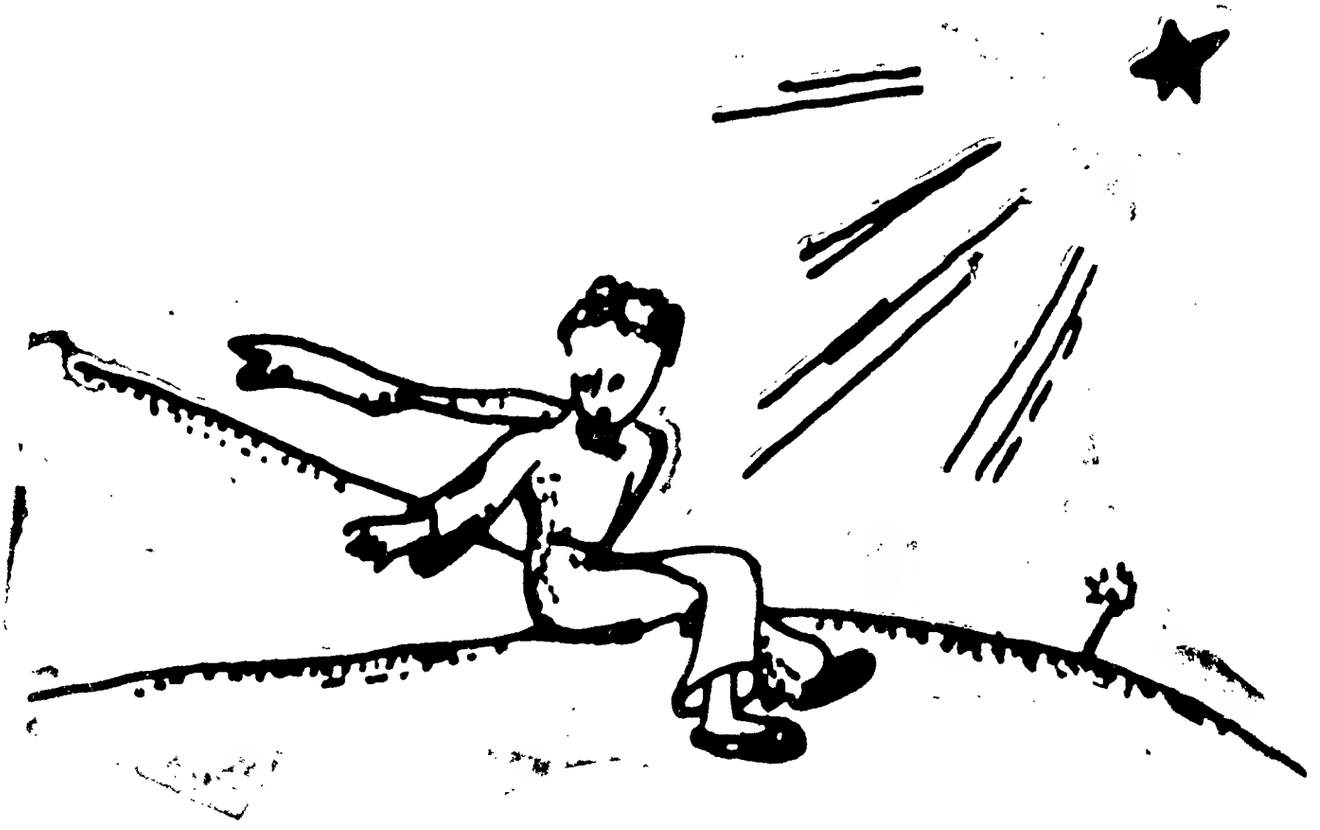

بـر ا د ر م . او بـــا لا ی ریگ نشست برای اینکـــه وحشت فرا گرفتش .
بعد او گفت :

ـ میدانی ، گل رزمن ، مـن مسوولیت اورا بعهده دارم و گل من بسیار ضعیف و بی دماغ است . گل من ساده دل است او فقط چار تا خار دارد، دیگر هیچ و سیله ندارد که از خود دفاع کند.

من هم نشستم برای اینکه قوت ازپاهایم رفت

پرنس کوچك گفت :

ـ خوب ، ! ینك همه چیـــز تمام شد .

دقیقه ی صبر کرد ، سپس بلندشد وفقط یك گام به پیش برداشت ومن نمی توانستم تکان بخورم.

مـــــثل صا عقـــــه زر درنگی چیزی نزدیك پا هایش درخشید . یك لحظه کو تـاه او بی حرکت ماند . فر یـاد نکشید . سپس افتاد، آهسته افتاد مثل درختی که می افتد.

او آهسته و بی صدا ا فتاد ، آخر ریگ صدارا جذب میکند.

ازین حادثه اینك شش سال ی گذرد ... من حتی یکبار در این مورد به کســـی چیز ی نگفته ام . هنگامی که مـــن مراجعت کردم دو ستانم ازینکه سالم و صحتمند باز گشته ام خوشحال شدند. قلبم را اندوه می فشرد اما من بـه ا یشان گفتم :

ـ من فقط خسته شده ام...

بهر صورت آهسته آهسته تسلی یافتم دلم آرام گر فت. اما نه بصورت کامل ... لاکن من می فهمم ! پرنس کو چك

به سیاره‌اش باز گشته است،آخر هنگا می که صبح روشن شد من جسد او را نیا فتم ،جسم او آنقدر هم‌سنگین‌نبود. شب ها خوش دا ر م به‌ستاره‌ها گوش دهم ، عینابه‌پنجصد ملیون زنگوله ...

ولی شبوخی در اینجا ا ست هنگامی که من پوزه بند رسم کردم ، فرا موش کردم‌تار آنرا بکشم . پرنس کوچك نمی تواند آن را بسته کند .ومن از خودمی پرسم: آنجا در سیاره او چه می گذرد ؟نکند که بره گك گل‌رابخورد!

گاهی من با خود می گویم:« نه ، البته که‌نه پرنس‌کوچك شب ها ، همیشه ، گل‌رزخودرا باسر پوش شیشه ای می پوشاند ، واز بره‌گك هم به‌دقت مواظبت می کند ... » دراین لحظات من خوشبختم ،وتمام ستاره هاآرام میخندند.

وگا هی بخود می گویم :بعض او قات پریشان می شوی.. در اینجا ست که هرحادثه‌ای ا مکان دارد ا تفاق بیفتد ! نکند که به کدام‌علتی‌پرنس کو چك فرا موش کند شب هنگام سرپوش شیشه‌ای‌را بالای گل بگذارد و یا بره‌گك در شب خا مو شا نه‌آزاد شود ...» و آنگاه تمام زنگو له ها گریه می کنند ...

تمام اینها معما وغیر قابل‌تصور است . برای شما که مثل من ، پرنس کو چك رادوست دارید همه این مطالب قطعا بی تفا و ت نیستند .ازینکه در کدام جائی‌درگوشهٔ نامعلوم کائنات بره گکی که‌ماآن را ندیده ایم ، امکان دارد، گل‌رزراکه نمی شناسیم بخوردنیا برای ما شکل د یگری می گیرد .

به آسمان نـگاه کنید وازخود بپر سید ! « آیاآن گل‌رز هنوز زنده است یا دیگروجودندارد ؟ نکند که بره گك‌آنرا خورده باشد ؟ » و شما متوجه‌می شوید : همه چیز حا لـت دیگری می گیرد . وهیچگـاه‌هیچ آدم کلانی نخواهد فهمید این ا مر چقـــدر مهم است!

این قطعه ز مین ، بنظرمن‌زیباترین و تا ثر انگیز تر ین جای دنیا است . این گو شهٔصحرا در صفحه پیشتر نیـز رسم شده است ، ا ما مـــن‌یکبار دیگر آن را رسم کردم برای اینکه شما بهـتر آن راتماشا کنید . در این گو شه پرنس کو چك برای اولین باربر زمین‌ظاهرگشت ودرهمینجا هم ناپدید گردید .

خوب به دقت نگاه کنیـدبرای اینکه اگر یك روزی بـه افریقا و به‌صحرای آن گـــام‌گذاشتید این جارا بشناسید. اگر شما با موتر ازین منطـقه‌عبور می کر دید ، شمـــا را سوگند می دهم ، از سر عت‌خود درزیر این ستاره‌کم‌کنید واگر پسر کو چکی با مو های‌طلائی بر شما ظا هر شود وبا صدای آ هنگدار خنده کند وبه‌پر سش های شماجواب‌ندهد، شما البته می توانید حـدس‌بزنید که او کیست .

دراینصورت بسیارخواهش‌می‌کنم ! فراموش نکنید د ر اندوه من ، مرا تسلی د هید.هر چه زودتر بمن بنویسیـد که پرنس کو چك باز گشتـه‌است.

«پایان»

PROPERTY OF ACKU X532
PROPERTY OF ARIC Established 1989

به مناسبت

۱۱ جوزا

روز جهانی کودک

به اهتمام: جلال نورانی

رسام : سید جلال الدین
خطاط : عبدالغفور حیدری

PROPERTY OF
ARIC
Established
1989

قیمت «۱۰» افغانی

مطبعه دولتی